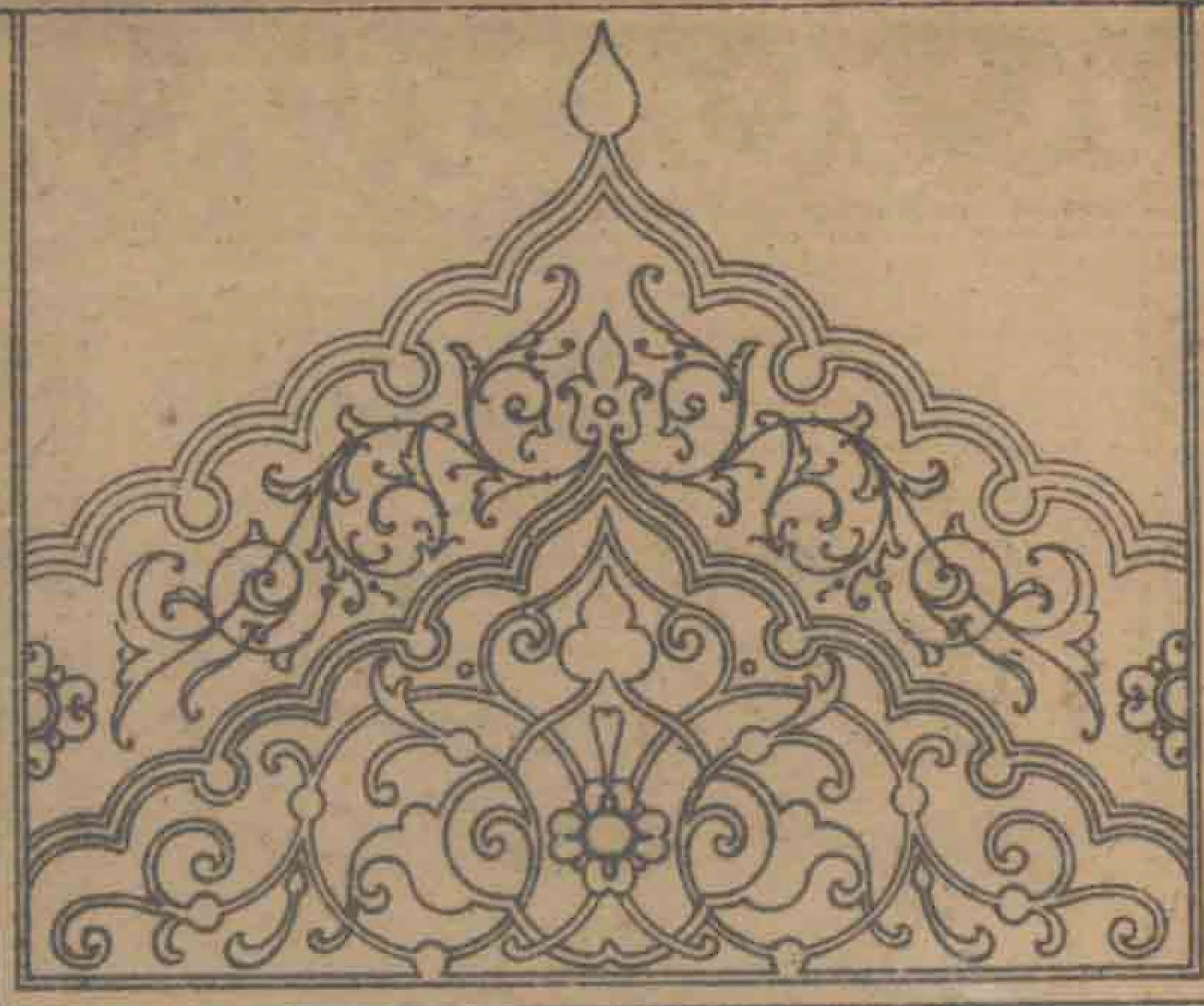




از فی الشیخ محمد باقر السیاری بسجده
تد الحمد لعون حضرت باری و باطف و کرم
کرد کاری درین اوان نظاری این کتاب
لا جواب از تألیف طبع الشعراء افضل الفضلا
سید السادات میرزا محمد خان نقیب سنی



شکر از لطف حضرت یزدان پاک طبع این یوان
چونکو شعر بلک سحر لایا که پندیده موسی عمران
صاف پاکیزه منوح زن به در زبان جاری حیوان
در طبع کا کان حلیه جارت ز لوط طبع پوشیده
جلوه کرده دمه تاجک ترک منظر لوط خجک و
بزرگ کردید
۴۳۳ (م) (۱۴۱۶ ع)



بسم الله الرحمن الرحيم

بجز از ناتوانیها اگر بردی تو راه آنجا	صدای کوس نوبت زن مایه تا با آنجا
اگر جبهت داری امید از غیر کوته کن	که غیر از لطف و نبود دیگر پناه آنجا
در اینجا کار خود کن شکار بنده کی داری	که از دست نیناید اگر این است کار آنجا
شفقت هر که با تو غیر از شبنم خجالت	بخروش عرق دیگر نباشد عذر خواه آنجا
شر در مجرول از تشنوع محبت	که سوزد خمر صدمه جرم از یک بر آنجا
بغیر از لطف حق دیگر نباشد استکیار تو	اگر صد بار سوی دیگری آری نگاه آنجا
مخو جام زینب حسرت خانه عالم	که یکبار دست مسند که او پادشاه آنجا

غی رسید بخبر بار کنه کس ز راه آوردت	نباشد ارغوانی بهتر از ریوسیا آنجا
درین باز عبرت عرصه دستان عصیان	که چو شد شتری اندر سر بلکنا آنجا
برای حال امکان غرور و دینا کی	اگر بشکست نفس خوشی و شکست طرف کلاه آنجا
چه خوش گفته است از حضرت سید	با وج کبریا که پهلوی غمخوار آنجا

اگر این باخوبان عالم آشناینها	توان کردن چنی فریاد از دست آنجا
نه آمد ز ورق دین کنار صلیبش	بهر عشق هر چند که کردم ناخدا آنجا
توان یافت از سر و کونای فکرم	که خلش اشل کردم بشمشاد از آنجا
بروی خویش نگردی چارینه	که جوهر مرغی سید جلای خود ناینها
و فاجون عمر من ای بوی هر که نمیساز	مگر از عمر آموزی تو رسم بیوفاینها
بخاک آرم ز بر و پنجه از گفتار غیارت	اگر در عشق تو با من کند زور از آنجا

بجای آنکه که بادی محبت مرشد طفل

بجای آلوده کردم سپهرین از یار ساینها

آفرینست خدای چشم ز بهکیر ترا	کرد و صد دل بکند از ناز و کتیر ترا
بند مسود غم یوسف زینجا کی شد	که بدیدی پختاب لاف بخیر ترا

رفرسان تامل نقد فهمیدم	کرده است از ل از ناز تخمیر ترا
جان کند بهر از از راه تخمیر تا بد	هر کجا بنید اگر نقش تصویر ترا
زیر تیغ ابرویت تنه از جان منم	کیست جان و نسازد تخمیر ترا
نیست ممکن صف تو ای نقطه آینه	کس نمیداند چه خواهد کرد قفسیر ترا
باقدت ای نخل کلار بهار دبری	راست کو پرسم از منیجان نامیر ترا
خانه دل عمارت ها نمودی آرت	هیچکس بران نخواهد کرد تعمیر ترا
لعل خوابان شکر نمی نماید ببت	مادر دهر از شکر جوشید تا شیر ترا

طغرل ز نظم سر پایین که میرز شکر
بس که نبوم ز سر تا پای تخمیر ترا

تا با وج دلبری ز داخترش دنیا	ماه در غوش خودم کرد خط مال دنیا
سرمه از بخت دیر کام فریادش	از سپید شدنش نیست کمال دنیا
داغ سودا خیال وصل او بر دم بخت	می نه بینی در از من بغیر از لاله دنیا
جان بد چون معجز عیسی بکام سخن	لجه لعل لب مرده صد سال دنیا
سوخت اندر محرم عشقش دم سخن	محرم بن می نکردم ساغر بخت دنیا
نسبت سوز درون با شکر غیر کرد	امتیاز از کهر هرگز نباشد از لاله دنیا

طغرل ز سودا او شد آتش	می نشاند برق آتم شعله جواله
دارم هوای عشق تو غریب ترا	بهر خدا ز راه وفا هیچ نکند ترا
در ملک عشق سندان کشا میزدیم	تا کرده ام نقش کف پایت ترا
هر مدعی بدعوی عشقت صد ترا	دارم ز زنگ و بهر تو محض ترا
مخ دلم لبسوی تو پرواز میکند	باشد رسا بشوق معال شهر ترا
آتم نمیکند بدل سخت تو دانه	اورست دل مگر از سنگ مر ترا
دی با قد بلند گذر کردی سوباغ	افتاد سرو طوی شمشاد مر ترا

طغرل یکبخت کیسوی او که
شور است من باد صبا بین صر ترا

صفای صقیل دله بود از دیدن	دم صبح طرب یک پر تو از خند دنیا
پسندیدیم باده نوشان دنیا	ترا در تپای پنبه ز سر چیدن دنیا
هم آغوش تو افش سر بلند هر کجا دنیا	بخا خاصه از طرز ادبیدن دنیا
چو ماه آسمان کاهی شود مکر خالی	براید جان تن آید ز پر کردیدن دنیا
کتاب غم خور که مضمر نکته دارد	بود اهل حالش کل بحر فهمیدن دنیا

لبا غمی آیدم از خنده سست	بگریه از رخ مجلس بالیدن
طلوع صبح شکوه غم آیدم	دی در بزم طغیان خود بالیدن
آیا فلک خویش کردی سرفراز آینه	باشد از در و دیوار وی نیاز آینه
دید شد تا محرم نظاره خسارتو	حیرت ماکرد آخرت گناه آینه
شمع سار و آینه خود آرد در	کرد بهمان باشد غم سوز و کد آینه
انقدر فهمیدم از صورت حقیر	در حقیقت نیست این مجاز آینه
کی بلند است عالم من روشن کند	نیست در راه صفای شمع آینه
از سجود جبهه روشن ساز قلب شین	یک جهان دل صاف باشد ز نماز آینه
انقدر از جلوه یو بکیرت غوطه ز	عرض جهر باشد کنون شمع آینه
بیکه یکسان است تحقیق حقیق	اقتیازی نیست غیر از امتیاز آینه
نیست ز این دلبینه طغیان	بچو چهره بشکند ترسم ز آینه
از گرم بایر بقیع باغ جنت کن	تشنه ام یکسره خون جگر کن
روشن اقبال مسرور غمی خواهد	محو ابرام نصیب از کج غم کن

۷

ز بار حسابم چون فکرت بگذرد	شد سوار کشور ملک حشاکم
مانده ام در عصیان و خفاش از	روشنای دید از صبح ستاد کن
باز سوخ کنج منی سازل سینه ام	سفتن لفظ که ز اندیشه عادت کن
لفظ از بس معرفت با عجز خجلت آیدم	
از نیم صبح الطاف عنایت کن	
هر کس که رخ تو دید جانما	عاشق تو گشت آن زانما
مخ دل صد هزار عاشق	دوید تو شد ز بهر دانا
تیر نکست گذشت از جان	ابروی کج تو چون کمانا
چون شد دل با چهره انکوبی	حرفی ز وفا از آن دهانا
از چین چین توست معلوم	رنجیدی ز عاشقان بهمانا
تصدیق کن تصویریه کن	آن نکست ز ما ز دشمنانما
شته بجهان فسانه طغیرل	
بایتی ملامت اولشانما	
اگر بکوشه چشمی نظر کنی مارا	بیک نگاه کنی صید خویش دلخارا
هزار عابد ز هدیه می شود دینش	بمخفکی که تو گیری بدست صهارا

بطوق بند که گردن بند چو قمری	بو بیند از کجین بین قد دل آزار
کشیدم دم حشمت بر قلم تیر	کجا رهم که زندناوک تو غنقار
مشام جان ل از نکست ترک کرد	اگر بیاید دهر زلف عنبر آسار
ثنای پیر خرابات باید گفتن	که داد با من سمورای خم جار
بیارسانی قدح رجه جای بهال	برهن ده دم خرقه مصلی را
شهید خنجر مرکان او شدم طغزل	
یکش ز تربت من سر گذر کنی یار	
اگر این است کنون رفعت انشا	نیز رخ آید لبنا کردی سیاح پاشا
بردی صفحی هر دم ازنی کلکم شکر	بنگام رقم کرد قلم از من زبانش
بمضمون لبش که مگر بندم ز لکین	خلل از سایه مو میرسد موی میا
نخند و غنچه در کشتن خست خود لک	اگر در باغ ناکه بشنود وصف دها
بود در خط اول اشارت لبش شکل	که باشد ترجمان دیگری مترجم
چنانکه بل داغ خدنگ بود لکین	نشانی خردل من کج بود تیر کمانش
نباشد هیچ ممکن بوی لعلش از دهش	که میباشد اثر از سایه غنقا نشا
اگر خراهِ بیل شعله شمع لیل خود	که غیر از ناله گیر دیرین رهش

شود در باغ آغوش طوق قمری بای غم	گر ازادی بهین شد قدس و شور
خوشا طغزل ازین کج مصرع بید میگو	که یارب هر یان کرد دل نا مهر
تا قضا کرده در قصر ملا بانی مرا	چون جبا بم غیبتم از خانه دور
بعد زین کلک از ب چوب بیل غم	زلف او تا کشت مشرق پریشان
صورتش نیاید در قلم از لاغری	شرم میدارد کشتد کر خامه مانی مرا
از کمال اعتباراتم چیسیرسی دیگر	نیست چون مردم کیا خرامان
فرایام سبب فرصت پیری	تا کجا باشد کنون عهد غزلخوانی مرا
از دو عالم آبرو این عالم باشد فرو	بر سر خوان غمش یک لحظه مهاله
سپیل اشکم شد فرون از موج طوقا	میسرد هر دم ز خود آه شیمانی مرا
ماقم بهر آن شهرخ باقم میدهد	این بود در پیره غم کز دوس را نی مرا
گر همین باشد سلوک شیوه هجران	غیر مردن نیست دیگر مشکل آستان
بی نصیب احم از جام تق ازل	مگر کز پرکار غم شد خط پیشانی مرا
عاشقانه از این چو ن کل بود نکون	هیچ سودم کستون کشت عیان
ایکه نزدیکی چشم مردم آسا چون غبار	از برم هرگز نکودی دور کرد اند

ای خوش طغزل زین یکمصرع سخن	دم یکم تعلیق کشت حیرانی را
----------------------------	----------------------------

بسکه در کوه بلاست کف هادیم	شیشه جمعیت خیل بر نیردیم
قصر بنیاد دل لایق تعمیر نیست	مخزن کنجیم وار ویرانی آبادیم
انقد بر تریا با صوت تشنه خنجم	پای تاسه سحر تار ساز فریادیم
آب تنغش اگر این است چو آب تنش	عاقبت چو غبار خاک بادیم
سر شد چشم ما را کرد چاین دوش	در تنبج خانه چاین نقشن هزارادیم
شانه شد محرم بر عارض چو آفتاب	زان حبس سایه زیر خجل شمشادیم
اگر خواند سیم ز این خرد و درد	در دستان جنون بر مشق ستادیم
نیست مضمون قلاب کبک برون	در پی صید معانی بس صیادیم
نخل او را در چمن دیدیم هر سو جلوه	همچو قمری پای بند بر آردیم
کوس نوبت زین و عشرت آباد	در عروس یکم معنی بسکه دامادیم

چند طغزل که بید می سراید مصرعی	
همچو غنچه بای نیاز عرض ایجا دیم	
اگر میگویم کند چو نشانه در سر سخن	بیکم بگویم سر نوشت نخبه زار

بجز حشمت سبک هیچ سر مشق خطا	از حشمت همگون سواد لوح محزون
-----------------------------	------------------------------

نکردد جوهر همسنگ میزان سر شک	که از یاقوت می باشد گران شک طکون
ز بیانی ندارد یک قلم تاب باغ خط	بموباید زوشن از میس حرف مضمون
بمیدان شهادت کوشید و نی لیکن	بخون یکمین نای چون شفق دامن کون
صفا از عشق خواهی زد در سوزی	تصرف نیست در پیر فن لا صالون
نباشد در مرض عشق غم از وصل محو	که در مرض عشق نیست انکشت فلاحون
کمال است هر قدر که پیش شد نخبه	بود قدر تنزل از ترقی بید بون
بلند پایش مانع جولان نمی گردد	که نبود امتیازی مش عاشق کون
چو شبنم در بوی مهر و سودای	که در بار امکان نیست قطره نون
نیی آنکه تو از سازیم وزیر فنا هرگز	که نشیندی صد طشت کاف کون

خوش طغزل زین یکمصرع سخن بلبل	
بچون چند نتوان حکم کردن صبح چو ناز	

تا بر خسار حواها و نظر داریم ما	یکجهان آینه از جوهر بر داریم ما
غنیچه لعل لبش را حاجت نیست	نسخه از دفتر او مختصر داریم ما
ای نصیب کوی مگو هرگز مراد رس	بجز سلوک عشق دیگر کی هنر داریم ما

اشک خنین از فراقش که طو بسکند	چشم میسوزم زین دریا که درایم
بچکسین بی عرض طهار کمال غایت	لا لسان از داغ عشق و آردا
بس لود پیرهن با کشتو خاک درش	جامه مردم ز عریانی ببردایم
هر چه خوریش و نطو عا سنین	عالی از غیر او کی در نظر داریم
نیست غیر از شام تو میدی بر من	در نفس کا فو کو یا چون درایم
بعد ازین چو پا ندیدم در باغ	نخل اشعاریم و از معنی غدریم
افزون بر مصرع بید که طغرل گفته	حسرت دید رسا مان بفرمایم

بروز نفس که از مشکلم آسانی را	گر نقش می طم خط پریشانی را
غنجایش خندد اگر هیچ نباشد	پیش شفق لوی اوقیت خو بانی را
کیر از طره او سر خط آشفته دلی	نیست ستاد که در سرش کیشانی
عشق منو هر شوار بند تعلق آزاد	رک کل خار بود بلیل زندانی را
بار منت نکشد کشت و از سوزن	بخیه حاجت نبود جامه عریانی
نیست کلبه مانک خراب آباد	کنج بسیار تو مخون ویرانی را
عاقبت اشک تو که در کمر می	ریزد در کام صد کوهنرستانی را

ایکه در صورت خوبی ز بهر طراوی	نقشش در لوحی قلم مانی را
روز عید نشین در برن جیسا	وقف نظاره کنم دقید قربانی را
کی بسک فضل آبی نداری جو	پیش ازین بسکه فرنگ سخندان را
افزون باد بر مصرع طغرل	چین امان ادب کن خط پیشانی را

بس که چون غنقا ز خاطر ما فراموشیم	که جهان ز ما نباشد چشم میسوزیم
چو شش شکر دنا آخر میکند منصف	از کمال شجده مضمون بسکه خوا میسوزیم
از زمین با آسمان که رشتی و لیک	خبر قماش معنی با ریک نفر و شیم
بند عشقیم ما را از آزاد ایم	به چو زلف یار دایم حلقه بر کوم
ساز عشرت از خموشیها ما با برده	یکجهان شور طریب یک جویم
القدر مستیم از پیمان جام ازل	روز تماشای بسکه باده میسوزیم
شور طوفان سرنگ اگر با بشتن	عاقبت چو جان خانه بردوم
شایدین بزم مکان از او مهم	در خیال با بدستی محو شویم
در که از قلبش تشنگی استیم	بسکه چو نیای می شعله در جویم
جند ازین مصرع بید که طغرل گفته	جوهرم آب زدم شمشیر میسوزیم

بر که آمد بسوی خانه ما	خوانده شمع بیت آستانه
ساز عشاق با نوای تو شد	این بوق ما ابد ترانه ما
بسکه همچون ادبی عشقم	گشت علم پر از فساد ما
خویشیانی کس نفهم	یکسوز زبان شانه ما
پر عشق نشان هستی است	کی رسد تیر بر شانه ما
شاه بازم ما بصید سخن	اوج معنی است بر شانه ما
شهر مضمون گرفت راه	تا که خور موشی شد بهانه ما
از عدم آمدیم تا بوجود	همچو مانیت در زمانه ما
بحر عشقیم تلمع معنی	نیست پیدا ولی گانه ما
بسکه دهقان مزرع ایم	دل مدلیک جای دانه ما
طغرلم محو معنی سپید	جبهه سوز است آستانه ما

این است اگر سازیم وزیر جهان	با پرده مکن لغز مضرب زبان
با خط ادب ساز تو از سر سیکاه	در حرف خموشی قلم بند میان
کرد خط حیرت شوق فتوح	چون غنچه اگر مهر کنی قفل دمان

کی بخیه کند جاک لب زبان زش	مبتلا بودم اگر زخم کتان را
حسرتش این وی تو شد قاپیت	خبر خانه خود نیست بیکر خانه کمان را
هر کس بود مشتری جنس محبت	کاین نقد گرانی کند از سوزان را
فروش ره تسلیم ادب از سر خود	چون مچال اگر داری بهیول خواران را
خیاط ازل کرده چو از بخیه بکین	شیرازه دامان چمن آردان را
آسوده بود صاف دل ز منت قیل	خروج هر معنی نبود تیغ زبان را
خجور تر از بخت بر در دست تو	در دسیر دیگر نبود باده کشان را
پیدا نشد از شعله اسکندر داغ	لها هر نکلند تشنه یاقوت دغان را

طغرل چه خوش است در پای
یاران نخط جام بوبندید میان

غم تو تا نفس باقیست بهر دای	بجز روی کلت که بچشم خار دای
خیالم در شب لفت دنا که لعنا	بشهرستان سنت کبریا
چو فزین به عشق کبریا که کج	اگر شهر رخ بود صیدل از زیر پنا
براه عشق بند و سار با بسوس	قماش ناله دل ناچه اورا بر پنا
فلک روز مباد اشیا از بند غم	کند حلقه لفت تو اندم دادر پنا

اگر خورشید در پشت لاف از دم خواب	بکوشن مرغ غنچه همچو آواز مکن بادا
ز باغ نغمه طفل خرگوش تو گل حسینه	
جوای او بصد غار چو بلبل در قفس بادا	
عرض حاجت کند دل خسر و ناز ترا	نیست قانون محبت پرده ناز ترا
چون کبوتر بسمل شوق طپیدن	از قضا هر که بنید چشم سبک ناز ترا
ز غم چشمت بود نبود نمود دل اجاز این	مهرم اسیر خود آن چشم غماز ترا
در فن ایجا ز شرم غم نشتیند دیگر	که میباشند و این اعجاز ترا
افکنند قمری بگردن قواغ بنده	در چمن بیند اگر آن سرو ممتاز ترا
بی ادب سم که بنید بگذرد از چاک	توسن غم اگر خنک سبک ناز ترا
در معنی کرده طفل خان همچو صند	فانش سازد موج این دریا مکر ناز ترا
نرمه کویت بر درونق کلزار را	شده هست در پرده اسرار را
زخم فراق تر اینج بغیر از جل	چاره نباشد که بنده ناچار را
بنید اگر بر من طره شبزنگ تو	از غم زلفت کند حلقه ز ناز را
نغمه شوق کند پرده مضربم	از دم وزیر جنون زیر و بم ناز را
سند کوی تراست رتبه اوزنگم	که در قضا قسم سایه دیوار را

مردم از تنک سبک صبا اگر کند	مهرم خاک درت دیده اغیار
باد تر آفرین طغیان نکلین سخن	
بلبل که یا تو بی کشتن اشعار را	
شوخی منم که کشاید طره چون	میکند شیرازه دامان گل زنجیر
کرده است اذلال شرح کلام	از غبار خط یکا شیره تحریر
من ششید ابرویم بری قتل من	از تنکست تو کفن قهقهه سیر
مانی از صورتی بگذر که تو کفن	در قفس خانه چمن نقش این تصویر
از قضا من با حفا جیمش اضمیم	بس که تغیری نباشد خانه تقدیر
بر دلم از زخم پیکانش اثر پیدا شد	از پر غنچه بود بال ساین سیر
هیچ دیتی که اندر مرغ آباد جهان	مرغ معنی ارم کرد ددانه انجیر
میزند چشمش کمان فتنه که آر دیر	با پرینک وک بیداد صد نجر
پیش ازین زلفت پرستم حیران	تا یکی در خوش مجمل قریه سیر
بگذر از سودا و دام خیال منم	تا کجا خواهد کشید منت کسیر
در بلای حیران طفل تحمل بدین	
رحم نبود هیچ خوی آن حفا نمیر	

ماه من هر که کشاید طره لبلا	میسرد از جعد مژنگو تر آب تاب را
افکنند از رتبه از رخ فکند جلبا	درد الوار جمالش صافی مهتاب را
مصحف رو کین باشد از خطری صحن	کاتب قدرت کجا ماند غلط عراب را
غمش ملک بفر قلب خطی	از طیند خط را بشوید سیاه را
میدند از اسک خنین بر زمان	با آب بر رو من این طفلان آداب را
درین طرز رفتار چه پیری	که خوش بای در خیر باشد آداب را
فرق بستارین با فرامد در خود	که برابر بکنیم با آب و شیش محراب را
کو کین میکن بناخن کوه تن از غمش	نغمه دیکو بود آهنگ این مغرب را
از هجوم اساک در لطف میسر	خاک این صحراب بکارد سیر را

روز شب طفل نوید انتظار مقدس

میسرد از غم جو محمل خواب را

اگر این تنی تو حسن لا نشانی	غبار خاک شود و اوری بوی کانی
زما ریشه اندیشه دوم جام ناز	حدیث نکست کل میگرد لقا
اگر خواهی خط مصحف خساره	نثار غنیمت چون نقد توانی
دل حیرت پریم ز نباشد جوین	مکرارم بخش طوبه او طهرانی

لب خط مودش نهادم هر خوش	قلم از دوی چهره مستی کرد کمالش را
بمضربش کس نباشد خن و خلی	مکر از ناله بیل کند تا ریش را
بجز رسوا و نسخه آشفته ریش	رموج می رقم باید شکستش را
اگر دخی خیال خاک پای تو نشو	نماور زبان پستی کنت تراب را

خوش آمد در دهم طفل این مصرع پند
برین سر چشمه رحمی کن که موجی نیست آب را

هر که را باشد نظر ترک قباوش مرا	اژین کوید محمل کردن پیش مرا
از خیال فامش انو عصا میبایم	بار سنگین فرقتش که غم دشو مرا
از کدین زمره ام مارک در بزم	خو سزا نو عروسی آغوش مرا
ایکه بخور لبسک بکشد در	حلقه غیر از خم زلفش مکن کوش مرا
درلم نبود خرقه خیال عشق او	از غمش باشد نگاری لوح منقوش مرا
دوستا بهر خدا گویند عرص	هر کجا پند اکوان شوخ می نوش مرا

پیش از باب سخن طفل نباشد آبا

صفحه ابیات ناموزون نمیشود

ندارد ال الف وضع از ادبی	بود چون هر وعه یا میرا پند
--------------------------	----------------------------

صدی محمل را نفس شد اضطراب	بغیر از ناله که خیزد بکوه و داسپند
لب شیرین جگر خسته سر نوشت ماند	سکون ریزد سراپا همچو از بند بند
حیاط یکجهان معنی شدیم از دور عالم	صدی کوهی بخت میزند کوه سپند
ز بس در ارم ما غواصی بحر سخن اکنون	کهر از قلم معنی کشد فکر بلند
غزال دشت حشمت کشید در	ز تار رشته فکر رسا باشد کند
خوام رنجر کلک کف مار چسبی	دو عالم را نماید طی بیک حلقه
تغلا نفس یک عالمی در دم باشد	رهای نیست لایق صید رانند

خوش طغزل ازین بزم بیدار گویید

چو در بند نقش ما نباشد نقش بند

هر که در کتب گویند من بواند	که شود مانند جنون شهابیک
حسن بان جلا باشد نگار عیان	اعتبار از اینجاست بیچ پروانه
الغی و خیال ما کیوشین دل	کنج بستیار کویا خاک این ویران
از سر سودا رف و چنانم که	ای فسوگر که میکویا تو این فسان
بانگاه هر کلبه خوان با آباد کن	نیست برید که معمار این کاشان
تا توانی در کنارستان کن	ای بسا فسو باشد این عیان

طغزل سر از باد به روشن شود	نیست بر طریقت مرشد میخا
----------------------------	-------------------------

نباشد اتفاقا با من اکنون تنه قاتل	که سازد ما خدای موج و غم مطلب
بیاد حشرت من از خود میروم مردم	که می بندد بدشون لاله من با کل
نیم که محرم صلیبش بهر شش شکویم	بجای شه نشستم در شش هر سال
سر سلیم را چون شش و قفس خراش	ز برق آتش بتغش جاع او در
بیک آینه عرض مطلب میتوان کرد	که خجرت نیست باشد دو مرا متقابل
برای احتیاج از حبلت رضیبار	عرق از جبهه طوفان میکنند لطف
نباشد از بد زنا خبر غور جاندر	ز مشق حق برستی کس نفهمد حق
اگر خوشتره یا بود در منزل انفس	مقابل سار در پیش خود کوب
پسند خاطرش اشعار طغزل است	پسند مصطفی حاجی سبحان و ایل

که خوراندان پریر و جانساز	شور محشر میشود در کوی بار
هر نفس در خانه دل نقش تصویر	بایری حایل نمیکرد در و دیوار
کردی از خاک کف پایش بهنگام	بهر دفعه بنفش بجران میکنم طومار

در طریق عشق خوشبختی باشد دلیل	این سخن را شنیدستم ز محبوبان
از شمع حلقه کیس و غنبر ساسی او	اگر برین بکسلند در میان زهار
نیست این جهان را چون لبش خنایی	دیدم خوابان عالم را ولی بسیار
خال مشکین رخسار دیدم تعباید	کشتن بوجرم نزل که کفارها
یاد جعد طره اش در گردنم داغی	چو لعل خیمه اندر گردن سمارها
حل نکرد عقد کما این معادرت	در سواد زلف و با شد لبی سهارها
هیچ در ملک جهان طغرل نمیشد	کشتن نذازه اشقان را چنین

که بر غم آرد تننا حسرت ناکام را	شوخ مطلب شود خمیازه موج هم
شوق بسمل و مبدم از برقرار بیا	میگشت کسیر آغوش طبعش آرام
شهر کان عقیق استی با شدم	کز نیکین باشد نیز کز نام را
مطلب با باشد خانه عنقا وطن	تا کجا جولان بجائی توسن بهم را
در دلم سازم در چرخون کسبان	اقتیازی نیست در دنیا ز درم
هر زمان غم جویم طوفان کیشم	بسم از فتن دل سوی دهرم
محموم از زین قیام درین زار و دهر	کیست با دساند سوی او نیام

امشب آن منیر از خانه میر کشید	ز اول شب سحر منی تو ماه تمام را
چشم پوش از رو شد با دماغت را	میرسد هر دم ز یاد از روی سارم را
نختمان مهر بر کینه خسل مراد	لذت نبود بدندان میوه می خام را
ای که اکنون چنین بروی ناکند	تا کجا خوشتر است منت ابرام را
شیر و آن شهرت تا رفتن میزند	که بود فکر عس و ندان در شرم را

از طیش طغری لم را اضطرار بکم نشد
دفعش آرام نبود صید و حشت آرام را

ز خود جفا را تمام از بعضی قیامها	مراسم شوق حیران کنونی حنیها
توان غریب باغ جهان از ادب	که صد خوش بختی حاصل ازین حنیها
مرادی که بود غیر از تسلی بخشش	نباشد بهره لیلی از زین محمل حنیها
ز شرم آنکه فردا محوم هر بتان	بشتم غوطه زن از مرور غلظت حنیها
بلند فدا ده از تا اعتبار عتبار	که از نام عرق کل میکند از بی کنیها
و می زند نشد دل دلی صید شود	اگر باشد رسا فکر تو در کینیا

کنون حسن قماش خویش را طغرل برام	مرادی کی شود حاصل ازین خلوت کنیها
---------------------------------	-----------------------------------

کر قضا با من نویسد محنت ایام	التیم ز غم سازم نچه خرم غام
در بسیار باینکه مرغ و حشت با پر	خون بسمل دانه کرد و حلقه با دم
از پیش در اردن ویدی بوی وصل اولم	بال جبرئیل است کویا شوخی الحام
هیچ نخنی اندیشی بلخ اسکان غم	شهرت رستم نماید زنده روسام
آن قدر تم که از سوسن ندغم بعد	سال از مد روز شربت بهشته از ایام
در چمن مانند ز کس بای مهر و دیده شو	کر تا شامی کنی آن شوخ گل اندام
هر کرا باشد سلوک شیو و مجنون	کو تمیز آنکه سازد فرق صبح شام
صورت او را بوبنید هر که مانند خلیل	بشکند از راه سلوت زرقه منام
در دماغت که بود از شکلی سودا	از خیال چشم او کن و غن با دم
بر نیاید قطره خون بی رضای شیر	بر ک مجنون تی که نشتر حجام
هر که سر خستال باده وصلش بود	میکنند منج طناب خیمه خیام
در غم او از وجودم آخو ز نیست	کند سازد جسم من صند خنجر بهرام

تا شدی طفل تو اندر عرصه نرم و جو

چون تو فرزندی زوید ما در ایام

ای ز سوج طلعت ده کرد بجا	حیرت آینه باشد شوخی سیما
--------------------------	--------------------------

احتیاجی نیست کوشش شمع دل را	شمع را نوری نباشد در شب تابا
فرش مخمل میکند سامان غصت	میشود تعمیر حیرت عاقبت این ابا
طوفان صفتی و ساز نور عشق را	ای خوش آنمطرب در نغمه زین بها
ابر ویش در دعوی غم شهادت	رحمتی چون من نه از بهر زحرا بها
اسک عشاق غمش امر و فغان	میشود دریا بهر حاجت جمع کرد آبا
کم ز مجنون نیست طفل الصبوحای	خوانده ام در غم غمش فصل بها

ای ز رخسار تو گل شرمند و کارها	وز خرمست آبر ز بخیر حیران بها
دسمم سو تو قلاب محبت کشد	خردیل عشق نبود کس بسویت بها
نیست غیر از مد آه خود و عضا یکا	قاسم شد زیر بار محنت عشقت بها
من شسته بهر سوسن کای من	کاش از خوغم بود اندر کفایت بها
در طریق عشوه فدا کرد و نور العمل	در سلوک فتنه آید تو مشرق بها
کر نشینی پیش رویت نه پایید	در خورای هر طرف آید شوق بها
هر نفس از شوق با تقیدین آب	طائر لقا و نغم جانکوبیت بها
کو ریشی بهر آسره زار که دست	کید در عالم زلفا خاک پایت بها

که بود امر فرد عالم کسی از عاشقان	زیر بار عشق تو مانند من سبزه را
پرده زیر و بم قانون بفرات بون	کرده ز آینه کفتار عشاق از نو
میتوان یافت ز حجت آرد کمان	از لعل آستانه نشانی نقش بون
بارگاه فقرم از بند غفوریست	از شکست پی می آید بگو ششم

ای خوش طغول که بیوید مصرعی
خفته در خون ششید خوش کلر ارقا

از هجوم شکب دریا گذرد ایم	رشته نخل امید چشم تر داریم
بکس باشد خشن اگر می باران	گویند دو کانه از سنگ شر داریم
رهر و عشق از آرد دیگر در کار	تو شته در راس خون جگر داریم
ساز قانون محبت بنا شد زیم	در طریق عشق دایم باز سر داریم
دوش در بزم ادبیم سر	کز خمار باده کهن در داریم
دید ما از غبار سرمه دهنک شد	توتیا از خاک پالایش در داریم
غنی سنا جمعیت زد کبر داریم	دلبر مارفت از دل خبر داریم
آنقدر ماده شمعها کرده ایم	بند در بند سخن از زنی شکر داریم
کفو باشد در سلوک عشق شایان	که زیر طعنه زاهد خدر داریم

ملول آن سگی بود غواصی مخزن	سیر بخت کمر از بهر کمر داریم
----------------------------	------------------------------

ای بهار ناز به زینت کلبها	سیر دریا آرزو دار چشم نابیا
کرده ام دور ز خیمه سیدان	ای سوید ادم ارداف سویدان
از وفا داریم هر دم آرزو	هر بن مو چشم امید سویدان
کی بودی عیال زین مغسول	کر بیای جان بخت با پرویا
دل بجز آن تو تشنه خون و ابل	مرحبا ای غنچه جمعیت لکها
نیست قانون محبت نیز کد	ای تن من خاک پایت ای تنها
ای خوش آن مصرع که طغول است	یام از خود بوبر آنجا هستی با

هر که نوشد از قضا کرام مشق	میکند درین بنیر نکافین
در طریق عشق اندر آما و چون	نکند در غیاب سمند و هم پامون
سردان بلخ سردر پاشمشاد	کرو بنید طره کیسو و ازون
شبنم غلبه شود کوه خندان	بشود و وصف حدیث شل
خانه تحریر از چوب نو بر بایم	تا بفرم بایم بلبند با مضمون

هر کسی ناید زیر پرده مهر آید	زیر و بم بسیار باشد ساز قالی
از فریب سست کفایت	ای بسا فک باشد چشم مفتون
قرو فال طریقه کند آمد ز قضا	از هجوم نخت عشاق محزون
قامت بجزیر بار خجالت کند	در چمن بنیه خرام قد موزون
طغرل از جان میکند مروز صرا	
حلقه گوش معانی در مکنون ترا	
مهر کرا باشد کذر بر کلبه اسرار	نشکند خرقه صوفی دگر از حوا
تا بکوی غنچه با سنا ماکوشی نهی	کی خبر صوت برق دیدگر ز غبار
از پر عنقا طلب مدعای تن	که غباری آرزو دار تو از دامن
دامن چون بگردد ز کربس	رفیق دلق کل جمعیت
عاشق از خاک سگ استور نکش	جز لب اس عشق نبود بر تن عریان
از شک اعتبار احب غافل مباد	در نظر آینه باشد صورت امکان
خشت یقین باشد از خاک عدم	و هم آبا دندارد خانه ویران
صفحه خرد دل را که بشیر از	لطف باشد بکدر از سر سیاه
مدح است ابرو خم پوست	تحفه باشد پیش شمشیر اکنون

طغرل ز دامن او تا دگر گویند	اشک حسرت یکد بر خط از غزل
عمر باشد میز غم در راه عشقش	رفتن بکسایت تن احوالها
اعتبار ز من از نشاء کیف و تم	فال فرصت نذر مردم صد
سرخ زرد این جهان حاجت	انقلاب نکت دگر در دل آیدها
دارد المحم تسلی از طبع ذوق	شعیر حیرت باشد شوخی بیغماها
صید قلاب محبت رهایی مشکل	خون بسجیل مطبوع از حلقه این
هیچکس در دلم ز جام ابل مستور	تلخ زهر سیر شربت این کامها
چون سحر خلق جهان کافور از دور	پوخته که هرگز نباشد قسیمها
مد فراطون ز روح نیست علا	خشکی بنفش جنون ز روغن دما
طغرل از آوازه هستی عرق کل کردیم	
حاصلی خبر شرم نبود برین نیاها	
بکشته حاصل نشد کام مرا	کرده اند از سنگ نمیدم کرم مرا
غرق موج شبنم خجل شود خضار	هر که جوید چون بکین کرا ز جهانم مرا
آنقدر رسیدمان در اردم	نیست خبر خشکی تقاضا طبع دما

درد عاشق نباشد رتبه پند	فرق چون بنیاد در که بودیم در
چند پاشیم سر سگانه خمد	کاش افتد صیقل جلقدم در
ساز قانون مروت کن مفر کیم	از صبا اگر بشنوی آهنگ پیغم در
فرصت هستی نیست در باغ جهان	چون شهر یکسان شهر آغاز انجام در
سر خط در کمال دیکرت نکارت	سجده کن اندر سلوک عشق هر کام در
طغرل ز تمکین دل سامان چشم	بیقراری برد آخر ذوق آرام در

چون نی گرفته ملک جهان از فغان	نبود بغیر ناله متاع دکان با
ما عاشقیم شهرة آفاق کشیم	عالم پرست از سخن داستان با
در حبس که غلو هستی کنیده ایم	باشد زبان خاک کنون تر جهان با
جز نقش نام شهر نیست از تمکین	عینقا بود بعلم امکان نشان با
اسک و ان اگر چه پیش پندیم	باشد روان بپاوی اکنون و نام با
در سار عشق بده تقید است	مطلق بود چو ناله بهر سو غمان با

طغرل نوای نغمه عشاق در مبد	آید ساز پرده زخم زبان با
----------------------------	--------------------------

تا عروج باد ز دوستی کربان	موج می نشیند از زده خواست دامن
سر ششم حیار ساز خواندگی	از قضا که بگذرد بلبلستان
بسکه کلام خیالم دارد داخل	که بهوش ایتی عاشا کن کلستان
چون کمر مضمون که معنی از پایا	اعتیازی نیست از دامن کی بیان
پیش نرویم کند رستم سجده ترا	که بوبند صولت باز و دستا
میکنند ختم کمال در علم عشقی	یکدمی محزون شنید کردن تا
گر چه صد گوهر شید و دوش در سلک	اعتباری کی بود امر و دیوان
پیشکش و پیش ابرویش سر اوزام	کی بود قدر رنبر و تیغ او جان

طغرل از صبح امیدم یکسر پید	
تا نماید روشنی شمع شبستان مرا	

نباشد ذوق حبت کام او با	که سازد چرخ صرف سفله شه با
بزد مهره غم مقصد از زورین	ز کشت با اثر حاصل نباشد دانه با
غم و شادی بلام تو این یکیم زیر	که در پشته نام کامی است صبح کار با
بلور قرب لکس نباشد محرم را	که نتواند کسی رواد این شب با
بفتوای محبت سلوک عشق که بشد	میان عاشق معسو کفتار زبان با

بر غری کن ابا یا عرض مدعا می	که دل هم نیست مکتب از نهنگ
محیط دل که از موج طلام شور	که میار و درون خورشید می
بر ریای سخن تا چندانی دورق	یا غواص که درانی سلوک در
برنگ سرگردیدم بیادیم او	قضا از موی چنی کرد با کنگ

ز عارض برقع فکند کشی زیبا	ز برق رخ زدن لعل طاق
سفید از تظار مقدس چشم میبیم	خوشا و زیکه همچون بر چشم زنی
شده چون از داغ فروغ لعل	نهادی بر لبم بار دیگر اسود
نکر دو جان شوق بر دم هرگز	که فرقی نیست ساز مجنون کوه
بهر محفل که ان شوخ بر پرده سخن	بر دایع جلالت قد انعام سخن
خیال لاله شوق در گردن شوق بود	رمانی ممکن از کند لطف او مار
بروی شاه کل غار زه مشاقد	بعبثم بکشا که هووس در ماسا
نشان می محض امکان در عالم	هووس می را میکن سرانهم
الترکیه بی نیست بار خرم خمار	عصای ماضیفا که خیال مینار
نمودم انقدر تمهیدان سخن طبع	بکوش شاه معنی کنم عقد ثریا

تقتی در زیر بار عشق خم داریم	نغمه از ساز دل بل زیر دهم داریم
خاکسار نیست که از دست کما اعتبار	بوریا فی قعر همچون تخت جهم داریم
ساز به آهنگ مطبوع طبع کشد	هر چه میاید ز با خود ستم داریم
هستی از اینجای غیر لقا مانع	که کلاه خورشید جانی نام نهم داریم
که ما با از جهم قسبه باده عشرت شد	شده رحمت از نصیب صبر غم داریم
نیست کردار یکا که دستگیر شود	دست ایستد بدان کرم داریم
از وجود ما که امکان نیک اندویم	هستی آغاز و انجام عدم داریم
که همین باشد سلوک شیو خوان	کی امید لطف خال مهر غم داریم
سر زده نام ما یک اختر از برج سر	طالعی ز قبایل خود بسیار کم داریم
زهر غم در کام ما هرگز نباشد کار	در مذاق خویش تراکیب رسم داریم
مدعای کام ما حاصل نشد هیچکس	همچو مجنون قبیل خلوت موم داریم
محل میرو و طغرل آینه نفس	تا درین دانی شوق او قدم داریم

حرف در حقیق السبب

میتوان زما تا ما می همه بود	میناید بر وجه عکس ماه من در آب
سخت رسوا میشود آید اگر این	نیست سودی سفل از حجب

گفت از خویش در خوابم بر	گفتمش تعجبم خوب بگوشن در
در لاش محسوس که صیدان ره	که با شارسدینه را دامن در
کوی سبقت میرم امروز افتاد	مردم آید اگر دعوی کند بان در
هیچ ممکن نیست از این موج غم	کشتی مقصود را بی نا خدا رفتن در
در سلوک عشق کم از بجه بستی	در ضای دوست هر دم بسید در
زیر طوفان بهر شکم طفل از بجا	بکه از این خاکسار بهار مردن در

از طبع خانه بر دور فنا دارد	لنگر کشتی تو کوی از ره اوار دارد
دیمیم از شوق چون دانه دشت	از رنگ موج زنجیری بیاد دارد
کس نباشد در طریق عشق محتاج دل	که درین مواج فکر ناخدا دارد
خبر سبکبار نباشد جز از دکان	پشت اندر کوه دیم از صدا دارد
هر زمان در غم غفلت تیران	چون چرخ شام حسرت کریم دارد
زنیهار از ناله این نیرودم غمناک	در پس این ده چندین غمناک دارد

حیرت دارم که طغیان بهر یکدم زده	این کلان فخر بر سر از کجا دارد
---------------------------------	--------------------------------

هر کس کل جید از شش شب	افتادنا نش در روضه شش
چون عقد پروین حاصل تو لبت	که خوشه چینی از خرمن شش
دادست زینت خیال و قدر	از تکیه از پیرامن شش
ره میتوان بردن بمقصد	در زیرت آید که تو شش
آسان نیاید اندر کف کس	کنجیست پنهان در مخزن شش
بیدار میشو باشد که مینه	صبح سعادت از دامن شش
صد در قیمت آید بدست	که راه یابی در معدن شش
کرده ست کویا مشاطه صنع	عقد ثریا در کردن شش
در ملک لطفش خواهد رفتن	غافل مباشی از هر هنر شش
آید بکوشش فریاد طغیان	که بهره گیری از شیون شش

شوخی بیابا که کرده خانه مردم	تیغ ابروین می قتل من در شش
ماند از بهر بهوای صورت زیبای	چون فلک سرشته افتاده در شش
سوخت مغرور استخوان دریم	کشور را بود از حشمتش در شش
انقدر کلک قضا نازید بهنگام	که نمایان خوب رویان ترا کرد در شش

لاله ز داغ تنای بهار ضحایت	کرد در صحرای خجسته حشرت
دیدم خواب عالم را ولی مانند تو	نه بهوش یاریدم بستی نه خواب
نو بهار عارض شد در وقت کرم	زینت کلام باشد دایم از سر سح
چکان در قیاس خوشگل اندرین	ز فعال روی او چون چشمتی
افتاب خای از شرع افتد در کسوف	کز زور خود کشد آن پهلوان نقاب
طغزل از روح خیال بر جای قیق	میشود بیرون بگلزار نام چون خوش

اگر چه دوم از نظر خسار یار	بود لوح خیال بر دوا در کنار
نیم آسوش و تشنگی را از اضطرار	پر پروانه دارد و دوشوع اظهار
اگر چند یک بودم درین صفت	ولی دارم از بهر او رخ خمار
بیک نظر از شرح محبت این قوی	فقیه عشق اندر حرمت بوس کنار
بکف از سبزه اینجا مطلبت نمیکرد	ز شک چشم تر کردن نه روز شمار
چمن از نکهت بهار در غم شد	حدیث و صف کل بکوشن از بار
اگر چه درستی نام خود خاتم عت	شکر بر غم سبیل طره کیسویار
بیایید لکه آید یار سوی کلبه طرب	حضور دین دنیا میثوا کن تبار

بیکه بسیار صنع قادر چون آب	میز غم من طمانند کجای کنون آب
بر آب آبر آینه امید کن	تا تو از آن دیگس آن قد موزون
حسنش از جوش صفا از وصف	کس چنان بند در صفا کوهر مضمون
خیزد و کنش نی طلاح از این غم	بیم طوفان شش این نقد در غم
بیکه ارستی بر خرسا چون عشق	بچو مر جانیکه نمایدش کلکون
طغزل از بهر شربسی دید بازیدم کمر	
از هجوم شکم آخو میشود با موی دربار	

خجسته ایم کل از کلبه بهار طرب	نخواند ایم ز قافون ذوق درین
نیش زهر فزایش بر لب که معنایم	بیزد ما چه دم ما چه دم عقر
بسی و بکس پیش ازین تو سبک حفا	که شیشه دل با میز و کمان
نشان بای تو مار را دلیل حیرت	فودیم هر خموشی جو غنچه اندر لب
تو نیکه دل به صال تو آرزو مند	بجو تو نیست بد نیا آخرت
بیاد حلقه نقش سیاه شد روزم	که کاش صبح امیدم دمنزدان
ز بکس در غم عشق خوانده ام طرب	
سرم رود که نکرده ام دیگر ازین	

میرسد ز ناله بر کردون لودی عیند	شاخ گل چون چشم تابرای عیند
در چمن مرز و دور بارین شاه کل	بیکس نکست تاختی سوی عیند
با به خاری نکر دود و از طرف	آفرین بر عهد میثاق فای عیند
که بود صد زیروم در غم و سیه قار	که نشیند در سلوک ناله جایی عیند
باغ از باد خزان دالبا عیند	برک یزیهای گل باشد عیند
جدب عشق و فان بودم کسند عیند	کس نباشد سوی کشتن بنمای عیند
این بهر بیا و کل شب سحر جان	که بود صبحان مرا باشد فدای
دوشن دیدم بان ناله اندر جان	که نه کل رحم آورد امروزی
ختم سازی در چمن در غمش عیند	کوش از نازی اگر به ناله جان عیند
بسکه دانا له اینجا جلوه زکات	باشم امید و کار از دعای عیند
این حدیثی باغبان ز کوش عیند	رحم میاید کنون التجای عیند
و ده چند خوش کفیه بر بید عیند	شرم دانا از دین کل فضا عیند

میگرد لعل از موج سزا	میکشد دامن ز شر از کربلا
لعل برق خورشید بر لبان	در بیان تشنه از تشویش نگر

هر زمان دل از روی تنبیت	تا یکی شمشیر احسا تو باشد در قوت
تو شتخت جگر دارم بر دوش عیند	مینند فواره ترسم تیره کرد و کین
نسخه دیوان سنت چنان عیند	که جهان دفتر شود و وصف نماید عیند
ای جفا اندیشه بخود دارا عیند	چند باشم از شکنج محنت عیند
کرده است اوزار از مرز با خنده	غنج پست از زر کلسا لطافت عیند
تا دم رفد قیامت مادر ایام	چون تو فروزند نباشد خانه زاد
کیس و شیرین بود ز غیری پای کون	طره لیلی بود در گردن مجنون عیند
از سوید ازل ز شمع فال امید	موجب این بود که تیره بناید عیند
شام غفلت آخر صبح نوید	تا کجا آباد باشد خانه بهر عیند
کوشش صبر زین با خال و راک	هر که بنویسد با شمار من طنز عیند

نغمه عشاق باشد در نوای عیند	نیست غیر از دیدن کل عیند
ساربان نک کلشن آهنگ	که بود در محال و خود رای عیند
ترسم از لغت سپهر سنا عیند	کش خلد و پاری کل خار از صدای
بر کس شد محبت شوق عاشا	کشم از بار غم قد و کلاه عیند

عاشق از آنکس باشد که شود زنگ و در	نیست از خاکستار قبا ی عند
در حرم وصل دانه از شب تا صبح	کس نمیداند چه باشد عا عند
پنبه غفلت بود شبنم بکوشن کل	نشود یکبار کنون با جوی عند
هیچ از صحن چین پروان نمی آید یک	بیجا نباشد زنجیر پای عند
انقدر دانه غرور یک خوش شستن	که شود آگاه کل از بهای عند
میزند پروانه سنا خود را بشن کل	اینقدر لایم بود بودن کرای عند
بر فشان شبنم وارق کل در فشان	جو کلاه وصل که باشد دو کلاه عند
داد دین می شبی پرده است	نیست که از خون لعل خن بهای عند

ماه در رخعت یکلمه باشد از سر	کل ز دیوانه جالت یک ورق از کعبه
فکر زلفت دادم سوزان دانی	سو ختم چینه نکه پچیم بخود زین عجا
عاضی حرمین دانه آه غافلها	تا نکرد آفتاب تیره از جوش عجا
از دل زاده شد بهر کز عشق را	شاه را حاصل نکرد دمال از ملک عجا
من شمع عشق دادم شمع	بر خاکم کز کنانمانی از ثوب عجا
طایر نظار با خاک را و چون	بر فلک هم پای باشد از بلند عجا

در ملاش جستجوی حلقه کیسواد	موج دارد آله برای هر م از حبا
یکجا خنجر مهیا کردی ز مغان	تا کی استغنا خدا را بهر قتل مشتبا
دبدم خوش خیال شبنم روی شر	ز آسمان من بتیازد لعل رقم چون سنا
از نکه بر رواد سازم خود زیر کن	تا ندر داز تا مشا بر رخ طرف نقا
تیره بختی حال نصیبم ز دیوان ازل	سر نوشتم راقضا کرده از پیل اغا
چند روز شد که دارم با تامل الفتی	شاهد منی همان بهتر که نبود در حبا

تاریفی که طغیال سخن سر کرده ام	
بعدن شاعر کسی دیگر نمی بیند خواب	

در کشور ملاحشای ترا تمام است	نشاد سر طوبی با قامت غلام
در هر کجا که بنم او صا خلق خویت	با سنوت مسجد اقاله زین کلام
چون غنچه کیشایم وصف ترا بام	غیر از حدیث روت دیگر مردم
حسن جهان عالم رود زروال دانه	در اوج خوبرویه مهر تو قیامت
چشم میامست به کانه از نکه شد	بهندوی خال علت نا آشنا رام
ما بچنگان عشقم در محب سر غم تو	مگذار بو طوس از بس نوز غم

از خستین عشقت بارسید	آینه با سکنه جم از حواله جام
در بارگاه وصل جانم تحفه برد	شمس خورشید چکاند از لبش گنج نیم
با عهد کلمه از آن نهار دل نمید	از غنچه لکبش با گوشه این بستم
حیا پس از این بزم باز است	تغافل برده قانون و دست
بویین ز بروم ما محبت	بمضرب خموشی لغزش است
بد شناسی رقیبان و لوازم	عجب شوخی که او دشمن که است
خی آید برای پریش من	براه انتظارش دیده بارت
از آن قلقل منیا شنیدم	دل و دقت قیاس در نگار است
بصبح وصل دارم انتظار	شب هجران عجب در در است
بکف آسان نیاید در آن وصل	بسی در راه او شب بکس است
در خامی کشتا تا پخته کردی	کلید قفل تحقیقش مجاز است
معانی صید شد طفلان شبین	که صید چنگش غنچه بارت

رفتن بوش از سرم ما سا بان محفل	ناله شوق مرا در خاک مجنون بستر
آنقدرستم که نشام خون ارغور	نشام شراب من ز انکسور

نظره خونیکه از زخم دل با میچکد	نیست خون او می از سرم تیغ
دارم از فکر بلند خویش مضمون	صد فلاطون از کشاید منم یاد
شکر صد فارسیه از ان شعارم کون	نمکته بسته من تق هر محفل است
از نور معنی من سر سر خوان	غیر مضمون کلام هر چه فهمی بقل
بسم مضمون از لفظا گوید	این همه ز غرض نایها ز فکر طوفان

زندیم ما و تو قلمون شعار است	رسوا شدن لیا کسان عتبات
ما پروان پر خرابات میوم	بخود شدن بکوشه میخانه کار است
زلف سیه که گرد رخ یار دیداید	آن بختیای حلقه دود شرار است
از هر یار طعنه اغیار می کشم	با یار ما نظر نکند هر که یار است
آن معنی که هست مضمون زلف	پیوسته صید طفل غنچه کار است

ما زلف تو در خم کل غالیه است	در دور قرین قران تری ریز
ترسم که بدل زخه زنده مردم است	در نه زهر و خنجر ترکان تیز است
مقتول تو از آن صدمه مردن	برق دم شمشیر تو تا آینه زیت

درخت شش تنم که چه جوان صلیت	از درختای تو کجا جای گریخت
هر جا که نقش کف پای تو نشانی	چون عرقه محشر همه غلغله خیز
افتاح حسن بران کوشش کشید	در دعوی زیبائی یوسف شیرت
هر کس که سودا خط مشکین زد دید	در کافیه حسن بکف که تمیزت
فرهنگ سخنها یقین من لغزل	نه طور مرا هست نه گفتار بجز

دلبرم پر پر خفا افتاده است	دور از این وفا افتاده است
بر دلم از ناوک بیسبک او	صد هزاران زخمها افتاده است
در ره عشق چمن بسیار کس	از گرفتاری زیبا افتاده است
در هوای صلیت از دور است	بر سرم این جوا افتاده است
زاهدان رست روز ازل	من مرا مسجد ترا افتاده است
قوعدریا کشتی با نام من	از خط کلک قضا افتاده است
طغول از زیر و بم اشعار تو	ساز مضمون در صد افتاده است

کبک دلی غش خورشید جبار	طلعت ذرا امواج ازید بشار
------------------------	--------------------------

سفر از انرا عالم خبر تو افش چاره	درین تعلیم ادب یاد ز دنیا گرفت
در طریق عشق از سر طغافل میباش	موج با این جهل خود اسیر افت
کفر و ایمان هر دو یکسان است چشم	ازین میاد بر سرم این نشانی
سوز رخ مرهم اگر بار یک ظلمت	خار راه عشق که میبویا از پا گرفت
در دستان جنون بودم بخوبی	من مقیم شهر شستم دره صحر گرفت
رحم نماند با تو هیچ از نا لهای زار	از دلت تعلیم سخن شیشه خارا گرفت
پیشین چهار باید کرد که خود دوست	هیچ نشنید سکندرن سردار گرفت
تا شدم ز فرشتگان کشته با نشان	صدیغی طغولم از پنجه غفا گرفت

ساقیا باده ده بهار گشت	روغن عشق و زکار گشت
درینخانه و سر خم را	باز کن وقت اظهار گشت
آنچه داری بریز در جام	در دسر سجد از رخسار گشت
شاهد گل بوستان امروز	توسن باد سوار گشت
از پس محفل حمزه گل	ناله بلبل مفرار گشت
چشم ز کسین طرف نکران	از ره باغ شکر گشت
انجوان بر امید زهر گشت	دیدن شبنم قفا دو چار گشت

ضمیران پایال مهر شد	کله لاله از افتخار گذشت
نوبت عهد بوستان افروز	چون فانی صال یار شد
جهم از ورق عجم می کن	لنگر صبر از قوار گذشت
خیر و این وقت از غنیمت دان	فرصت عمر سپیدار گذشت
جند چنگ شاه لب جو	مطر با ساز کن که کار شد
لمزل از جبر سپنج میلم	بن از جبر شش یار شد
پرنیان جبریل از سر زلف سبک	کشاغچه از خندید لعل سکر خا
بود نظاره چون منیه لذت گیرد	سرایا دیده ز کس بود محو تماشایت
بهارستان کهنه از جمالت عالمی داد	سری کوتا بود خالی از سودا امتنا
روی دور از برم جانم آید برقع	بیاتاجان دیده زلم ز آمدنها
برهت ز نظاره زنده باشد سفید انجا	بوختن طوطیا دیده از خاک کفایت
ز حسرت عجم ای بد خوشی چندی	بود آیا که بنیم ترا خالی ز تنها
بد مهر تو در طغرل از غیار نهانی	بیا سیوم لاف آسایان جا دم جا

عقیق از حسرت تل تو خون است	بهلال از شرم ابرویت نمکون
بجام رحم کن ای شوخ طالم	که از بجه تو احوالم زبون است
چون از یک کج صد گشته داری	می میخانه چشمت فسون است
دلم بردی و دل داری نکودی	انیم محنت یارم حسنون
بیاد حسرت میم دهانت	قد عشاق از غم بچون است
کل روی ترانا دیه طغسل	دلشن چون غنچه دایم غرق خون
حاجت در دلم خور کل روی تو	روفته رضوان من غیر از سر کوی تو
از لطف کعبه دیو حرم مار چو خط	مسجد محراب غیر از سر کوی تو
یکدی می آسود نبود این دل مجروح	لطف خالی از سودا تکاپوی تو
آب تاب بنیل زلف بتان دیدم	پنجاب سر و غولاموی تو
بانگهای خانه دل را منور میکنی	و که کل دوستی چشم جادوی تو
چشم غمت از کشام با تماشای	تاشت با بچون دلجوی تو
دیدم امروز یک شاعر کوزر	شاعوی چون طغرل از عاکو تو

هر که از شوخ پری رخسار است	ساز و عشرت او سرشار است
زاده‌ی راکه صفادولیت	سجاده کم از زنا رست
زلف او دیدم کفتم در دول	هر کجا کنج بود که مار است
از لبش وقت سخن در باره	لعل او از به خشان عار است
کی بود یار بری از اغیار	یک کلمه نیست که او بخیار است
در طلبش تو قدم آهسته	کوه این بادیه نامموات
گو که چنان بیست میسازد	کندن کوهش ناچار است
عقد زلفش نشود حل آسان	که بهر حلقه او اسرار است
با فنا کی بود امکان وصول	بحریم حوش که بار است

خورده در کفنه طغیان کم گیر
کاس پیغم کل از کلزار است

فات دلجوی او سر و کلاه است	عازق تا بآن و شمشیر است
کر نه بود تیر او نشو میزدیم	بر دل مجروح من و کسبان است
با دصبا میسر قافله بر قافله	سلسله شکوفه پریشان است
خنده بگل نمیزند وقت تابان	غنچه لعلش از چمنستان است

دوشنخاک و دشن لاله زوم عجوبی	هیچ نکفت آن صنم میقلیم افعان
کر نه بدشت چمن لاله لور و توم	این همه در پانچ و خیلان است
پیرشتم غمیش خط بر رقم نداد	سبزه خضر لبش از خط ریحان است
رنگ بک از حد طوطی هندو	طغول شیرین سخن از شکرتان است

چند روزی در جهان عمر معانی است	از حصول مدعا آه پشیمان است
آرزوی جاداری که نقش اعتبار	یا تعمیر یحیای خانه ویران است
کشتی از درین کمال امروز غافل	با چو بیروج الصنم کنیم انسان است
چند کوی که تعلقها امکان کند	بگذری که از جهان میده منشان است
گیر در راه طلب نقش پای او سبق	متر آینه سان یک چشم حیران است
تا کجا خواجه که از شفقت کجیت رسم	از تصور صانع نقش یک پریشان است
کریم خجی ای که خوشش از فوزین کنی	در طیار زوم میده که زانسان است
دوشن زینت زینت کشتی بهره	از لبش تر امروز خوبان است
تا بکوی کوی که خواهم دفتر عشاق	از گنجشک کس که اگر خوانان است
کعبه بیست فکر را طغول کنون	از شکا رسید معینا کی با بیان است

سوزش بر لب زان کجاست	شوغای جان از کینه مینوشت
در چمن بیل ز جگر شیرین	جانب کشش بوی از آن کجاست
در کینک تافل چشم آوره سیر	جمل نازش اگر از گوشه ابروشت
دود آه عاشقا فوار بر کردون	که سمنه ناز را با جلوه از هر سوشت
هر سربو بر تنم مانند خمر میشود	که سربوی دلم را جو آفرینوشت
افتاب حسن بندار یک آید در کوف	تا سواد پجانبش از روشت
تا شدم طهرن تیر عشق از جوش	و چشم اندر بیابا از دم اهوشت

دلم زخم نکش ز لبس معذرت	خیال نادر او سرنوشت است
از آن مانکه برف تو شانه محرم	غزال دشت ختن زیر نخل است
شدم برای تاشا باغ دیم دوش	که بهر یک کل رویت نزار فریاد
برشت عشق که دشت دلیل مقصد	حدیث زلف تو دام امید صیاد
اگر چه از ادب است اول محروم	هنوز در غم عشق تو ایام است
نه رهبر که رساند بسویش	صدای تیشه دلیل طوق فریاد
ز بند فکر تنای بش و کم بگذر	خوشا کسی بار تعلق آزاد است

سبا تر غم دین عالم خواب آباد	که خشت زیر بنای وجود از آباد
چه صورتم که نقش وجود من طغرل	ز موی حنی مغفور کلک هزار است

در طریق عشق کس ز بهر در کار	خانه آینه رام و در در کار
میکشد قلاب عشق سویت	بسمل شوق تو م بال و پری کار
کی بود شیرازه در خبر و کتاب	در سواد صفح دل مسطری کار
فرشت سلیم سجود خالقاه عشرم	خطبه مینا که این ست منبری کار
در طلمع غمصر این چار سوی اعتبار	هیج در سودا غم سیم وزری کار
کوه بر هر کوه گوانی از صد مان نشد	این بود تمکین که گوشه کی کار
پهلوی عشقا باشد کرم سودای	فرشت مجنون است با مونس تری کار
میتوان فتن بهر از زمین برین	بار عیسی که بهمین باشد خری کار
و ده چه خوش گفته است بر لب سخن	در دودل بنده ام در دسری کار

هر لحظه از خزه ت زخم نکست	ابروی کمان تو مگر کار نکست
شهو دل بچین که چه نجوبی	از بخت خسارت تو از زنگنه نکست

احوال مرا دیدی رحم تو نیا
دود غم محنت نکند تیره لم را
در جو غمش صبحی که فتد نیست
باشد رقم داغ سوید آدل من
در شعله شمع لم ای انسک من
تا چند بگو یا سخن از دهن او
آسان نبود دود سو د آد صا
وصلی که بود پیش اندیشه بجز
شبه ز بهو چون دیرین دیرانی

طغرل همه در بند سخن سکه اسیرند

اگر درم از غزل قافیه تنگست

نغمه قانون هستی ساز مضر فنی
چشم عبرت و اکون بگر تو خاک عدم
فرصت سادی عهد غم دور دور
بگذر ایفر ما دار سودا شیرین

قامت پیری بجز رفته آهنگ صد است
افشای طراز نقش دامان کد
کل اگر در خنده بلب لبکشن در تو
هر چه سامان که تو زین کوتهید صد است

عقل مباح شد غبار دید مجنون
ایک میخوهر قدم در وادی عشقش
بر دم هر لحظه عکس و نقش کل میکنند
موسم عید نیست بر شمع با مقدم
باشد از میخانه اهان بهر کس شرب
هیچ کس طغی نداشت تکیه گاه

خاک صحرای جنود چشم عاشق لوتیا
خود لیل شوق شوی دگر می گزینا
جوهر مینه را با لیل از جوش صفا
بر کف پای تو خوم که کم از زند
خضر ممنون سکندر در پیر آب بقا
آنکه در فدا ده که دست ترا گیرد

بس در قصر جهان آباد از معماریت
عالی سر کرم سودا خیال عمار
بیش از دین رمانج در گلشن بیابان
ده چه نقد کاسیم امروز دکان

جرفنا در خانه بستر دگر دیوار
هیچ کس از خوار غفلت می سپار
رشته دلبستگی در یک این مکرار
جنس هیچکای می گزینی بازار

آرزو بر طلس در دال ما کی بود
نقد و کان سعادتمنم زخمی
پرده مضر نیم دایم زیر دگر
حلقه لفتش بود مشر و جوج کان

فرش ما افتاده کان خورشید دیوار
در شکست چهره میا در کار
ماله عشاق در تنگ معیقتار
مرکزی دایره حاجت پر کار

زهر عم با نیکم طفل را کیسوا
خیرت دارم که هرگز فرود این بار

خاک بر کس را شهید است سایه ز افاده خورشید در تا توان کار اندر در دل تخم شک هر کجا باشد لیلی بود منظور او دشمنی می مکر از هر کس شد بدو تا بفرج جلوه عکس خسار قطره طاهر نشد از خوش شوق میکنم کوه لم از غمش چون کوه عالی چون این بنیه در راه حال عشق بر پیش کوه ای شد یقین طفل از در محبت	کودمار از ضعیف خانه برد و بر تو شکاف مفسد اعتبار کیمیا دانه این کشت از بر کرم نشو و نما در دل محبت مکر آینه کیمیاست هر چه آید با او دراز بر کار جوهر آینه زیر شبنم موج حیات آب این چشمه از موج زنجیر کایا لیک چون من کدر عشق صبر دار دیده عشق از مشق حیرت چون کمان خمیده است غم از این دو زهر عشق سوختن نقش بر آ
--	--

پنج ملک جهان چو او پر خست
اگر من بهر کیسوا و ز ناست

هر زمان چون شمع اندر خانه منمش عرض حاجات حجاب عکس مطبوع کیاست در شب بر این منمش در بیابان از سر قدم باید ترا ای صبا چه ترکبذ این ب	سدره آن بر سر کرد دیوار خون نفس آینه دل دیگر زنگار خو خیال لیلی مجنون دیگر غم حوار این عشق است چون دیگر نیست در جویم حرمت بیکس نیست
--	---

میکنی طفل کنون پرواز در آوج سخن
هیچکس روزماند تو در اشعارت

انکه تسلیم سحر خاکی باشی شد سرت طایر عشق از پروال هوس باشد بر دود آهیم را ترا باشد سواد مل او سر اندر که دار و دو چینی بدم نیت که عاشقان بست اعتبار دختر چون شمع ارم که ز سحر در سواد صفوح دل عشاق غم نیت سر در مقصد لیل دگری	ر بهر بنیه مطلب صفای جوهرت انکه در دم تو افتد صید ببال و پر دعوی عشق را خط غبارش محض است هر که آملین دانیکه گوش او گشت خانه آینه محتاج این نام و دست انچه از عشق تو سامان ام چم بر مد آهیم که مداد و کافه مار طست عشق مار عاقبت در کوی جانان است
--	---

فروختن جهان از صبح هستی بستم	ز بکوی باغ اسکان بچوهر بستم
بر گل در باغ از باد خزان را بستم	در بر بیل نگر اکنون کسان ما بستم
در نوای پرده عشتا ماندم	نفس سار محب که باز برون بستم
من شهید بودیم با جوهرش	سر خط بخت بکوی جانم اند بستم
که چه باشد در جهان از نام من آرد	آنچه طاهر شود از نیکین عشق بستم
آنقدر از تشنه شوق محبت بستم	دو آهیم در نوای عشق اکنون بستم
وصل داری آرزو باید شد از کس	در عوالم حرم دل نامحرم بستم
بگذریدی با جوانمردان سودای	شهرت جو دو سخا مخصوص نام بستم
من همی بزم فکر خویش طغیان بستم	هر چه آرزو میکنی بکنم در جام بستم

آه و دیش من از تاز جولان کرد	خاطرم از بچوهر فخر و پیران کرد
بسکه سبک سر سگم آمد از جوش	قصر بنیاد دلم را بخیال کرد
دوش دریم درین آرزو جلوه کرد	دست ما اندر کربان کلان کرد
بودم ایما که در پیغمبر حسن کرد	کفر زلفتش آه و تاراج ایمان کرد
دیش از بیل بختان حکایت کرد	خنده از ناپسند در بدن کرد

برقع از رخ برفتند چو خود نمود	طاف صبر فرام برد سامان
کرد باینم نکه جانم از تن برون	مشکل سخن و بسیار آسان
تا بفرس جلوه آمد درین روی گلش	بیل شورید از باغ مالان گرفت
ای خوش طغیان که بیدار بر میخ	خانه دل در سر بود و دیوان گرفت

کز چه بگویدل شاه روی کل است	لیک اندر روی کل سیرانه آه بستم
سایه شریف نیست بزم امکان بستم	از ننگ نیک مینا دلم از قفل بستم
سر نوشتم شذر و پرا قضا شفا بستم	خای تصویر من کو یاز تار بستم
ز کس میاک اوین خانه دارد و بغل	مستی چشمش از کیفیت جام بستم
سوخته خندانکه بچیدم بخود و غار	دو دوشم دل از بخت کاکل بستم
نیستم چون نه از سودا زلف او بستم	یا دیکشون کنون کردن جانم بستم
هر زمان پرواز زلف می سخن	طغیان را که از فکر معانی چنگ بستم

سرو من باز که ماسر و خرابان	هر طرف جانم تا نیست جولان
شد دلم پروانه اندر تشنه شمع	کز فروغ چهر بران و چو آفتاب

خاک شد در ره عشقت همچو کبریا	از غبار عافیت گردی بدانت
نیست خاک در راه الشفاست بکا	حرمی در لیتیم زخم بجرانت
دوش دیدم بایران جلوه طالع	همچو کل امزد با طرف ملک است
میزند مهر رخ اوج بنا گوش تو	آسمان کن خورشید تان
کی کند فکر فلان متیان نفس	در دیدمان غم رخت در مان
ای خوش آنمصر که طغرل میسر	تا بدیاری عصبای ناتوانان

تا در این دی غبار بادمان است	در محن روز تحیر با گریان است
نیست ساز قانون دل مانع	عمر باشد ناله ما بایستان است
میفتد برای مردم دبدم از درد	در شکم زیتیمی تا بیک است
حیرت دارم که اسرارش بگوید	شانه ردل که با زلف پریشان است
از خرم باز بر عکس بالین دیدم	جو کزینم چشم حیران است
نیست مکان جویای حاش	چشم سیال که چو بادست کرمان
میپندل در برم هر خط از سوز	بال این دانه باشد سبب
از بستم دبدم شور بر لقا افکند	زخمهای سینه با بامکدان است

دنبل مردم و عکس سودا دیدن	بسکه آهوی مرا و حشت بمرگان
بازرگان هیچ از عاخنو از عار	از ضعیف مورنج با سلیمان

جناب طغرل بیدل میسر مصرعی	
صافی آینه با کبر و سلمان است	

یکسره عشقم و آیم زبان است	آینه دارد در دم حیرت بهمان
خون کیندانه گوهر ز اشک	در هر طرف کسیل شهر شکم ردا
ای نا خدا تو لنگر کشتی ز صبر کن	بحر محیط عشق عجب بیکر است
ما شتم شهر آفاق کشته ایم	از لاهی با هم امکان است
نبود بسا ز پرده عشاق زیر غم	آهنگ ساز نغمه مازین ترانه
حیرانم از خندن کمان سالی و	هر جادویت تیر غمش را نشاند
اشکی که میچکد بره اشهار او	در کشت زار مهره امیدوان

طغرل گذشته ام ز تمنای قصه و جا	
هم فلک بر سر من سقف خانه	

بکس هستی به سامان جود عظم	ساز قانون تبار از فنا زیر دم
دوستان به دور عالم امکان کز	دل آسوده مجوید که بسیار است

نوره مهر جهان دل خود راه مد	مطلع صبح طرب افق شام غمت
حال استقبال ماضی عیان و عاشق	آنچه در لوح دل اندیش جام جم
نیسان بیان غم او فتن	که درین بادید از شهر ز سر دم
اثر شهرت عشاق لعالم باقیست	بید بخون سیرت مجنون علم
عاشق از کمر از مکتب آردی غم	معصع قامت جرسته او یک وقت
در میان من او فام نباشد محرم	آنکه افشا کند اسرار زبان حکم
محو امید تماشای حسن ارم او غم	حیرت ما به از صورت نقش قدم
ای خوشامع داری نما طول	رشته عمر ز شکم بکوه مہم
فلک ستاره فرال اعتبار کویست	طرب بهانه کرم اشک تونیت
فروغ شعله شوق بلند شد لیکن	جولاله یک اثر داغ از شرارت کویست
سفید کشت ترا دید از سیجی	سواد سرمه بچشم امید و ارت کویست
مباش در پی ضبط عنان تو س غم	بهر طرف که رود دل باختیار کویست
بیتیر آه کمان امید زه کردی	ولی چه سود که صید بهر ترساک کویست
تولاف نغمه عشق خزن کلشن	یکی ز ناله عشاق از مهر ارت کویست

شمار فرصت از کین فردیت	چو تار سحر ابر از شمار کویست
روز از سر بسوس عشق بکند رانی	تو کار خوشین بکن این سلوک کویست
چرخ غم شام غم خود ز کین غم	چو صبح خنده یک عین از بهار کویست
اگر نی تو بغیر باش شهریارش	ز شهر یار برون بشو که شهریار کویست
اسیر مصرع زیبای بیدم طول	بهوش باش که فرصت شمار کویست
سور دریا محبت موج از دست	برق شمشیر حوادث لعل تار کویست
پرده دار ساز قانونم زیر غم	نغمه عشاق از آینه ک مضر کویست
یز حبس تعبیر حیرانم افال ک	فوش مخمل سرگذشت قصه کویست
میزند مهر دم که بخند و حیر	چاک دامان کمان لیکن کویست
خوانده ام دیر او بر امین کویست	قدماه نود و دوازده وضع ادب کویست
جوش طوفان سر شکم د آینه کویست	خاک صحرای جویو تمهید سیلاب کویست
طاقت یک عالم از ابرو یارم کویست	سجد گاه صید از شوق محراب کویست
ای خوشامع بید که طغول کویست	بزم کرد و صبح خیر اعل سیراب کویست

بسکه نفسی شکار تو نیست	عدم آینه بهار تو نیست
کوک بخت و آخر اقبال	قرعه فال اعتبار تو نیست
ساز چون عنکبوت دم مکس	صید عنقا اگر شکار تو نیست
فرصت عهد غم زد دست مده	جام عشرت در انتظار تو نیست
عکس مطلب نشد مقابل الو	بسکه آینه در کنار تو نیست
چند بازی تو زد مهره غم	کشت امید آید تو نیست
قدی نیست اندرین وادی	اثر زخم نیش خار تو نیست
سوی ماسکینی بلفظ نگاه	لیک اسال وضع پارتو نیست
بس تو قسم بشوق حسنون	سر خطم خرقه غبار تو نیست

آفرین باد مر ترا طهر دل
معنی نیست کوه و چار تو نیست

خوش خلق عالم همه در هم خیال	با رخ بوس سایه عنقا پرو بال
تعلیم خون کبر ز استاد محبت	هر حرف که خواند غمش در سنگ
اندر پاد اقبال تو ادبار مهیا	شام غم همچو آن از صبح و صفا
سر چشید دل لکن از کرد و هویت	عکس خجینی اگر آب زلال

ترسم که در دجانه نازش بنجایی	کاندید برادر پیران تا خیال است
مهری مهلت ز فکندی تو بفرود	آینه مستقبل مافی تو حالت
تشویش دگر نیست بغیر از سر سوز	گر چینی را بوس نک سفال است
امید وفا کرده ام از زلف نگاهش	در مهره غم بسکه دلم قوه فال
طغرل شد تا طوطی طبع تو سکر ز	در مدح زبان تو زبان بهر لاله

اگر دل بخوان رخسار زیباست	ز جوهر موج این آینه دریاست
ندارد دواغ دار عشق قدری	وطن بالا اندر کوه صحر است
مشو در هر امکان همچو شبنم	جهان در سایه این بال عنقا
بوقت عجز دشمن دست کرد	بر انوی سکندر فرق دار است
حرم حرمت دلدار دوست	بسی در راه عشقش زیر و بالا
بود عشاق مست با ده غم	عروج نشه مایه زمین است
ببالم هر کجا باشد اگر دل	اسیر جبهان زلف مطراست
بطاعتش شد تا مسند	کلاه افتخار ما فلک است
دوید از نیت در سکن عشق	دل عاشق ازین سو و ابراست

دهر صدمده راجان از تحکم	با حیل و درنگ سیست
بیاد کیش و شکم که زد	ز موج این بحر از نهر بر پست
خدا را جانب ماکن بکاهی	سفید از اشراف و دیده مات
خوش ازین مصرع بید که طفل	خیالی سدره عبرت مات

بسکه از یکی درین کشتن دلیل نکند	عزم چون صیقل آمیز از زنگ نکند
مینزد هر لحظه دم از موج طوفان	شوخی خون شهید از خاچک نکند
تا نکر دو نواز از رفتارای کوشش	حلقه هم کنون لعل سم شبنم نکند
نیشتم انوشیج از کتب اقیب	بر سرم سنگی که می آید بهم نکند
نیز اندر باغ امکان چون گل کوشش	حسن بخت را با زنده کاین نکند
ما کیو بسر بر بخت یا بسر و قدش	این فتنه یک شعبه آری تو نیز نکند
اگر چه در بحر ان و از دید باریدم	کوهر شکم همه پیرایه از زنگ نکند
هر محنت تضار محض دیوان	پیش سلطان محبت صلح از جنگ نکند
نیکدل در جهانی ساز قانون	نعمت ز بیم عشاق از جهنم نکند
ای خوش طغری که بید میسر آید	خاک کنون تو را ساز می بی نکند

تا زید و جم نغمه مفرق سارست	آهنگ نوایت همه از پرده مات
خوابین غم که بود بسیارست	دفعه حقیقت کلیدش از مجاز
دشمن بود ای دو لب که نتوان گفت	اسرار غم عشق که بی محرم رات
ره نیست بگردم یا کسی را	در بادیه عشق بسی شب و ذرات
هر کس کند از مشرب خوش طهار	ساغر بهما شا و صراحی بنهار
کوتاه نمود از همه سودا جهاغم	زلف تو که سر مایه یکم در ارات
عکس تو که چون شوی پرواز کتو	مانند نکه جلوه کردیده بارت
طفل از خوش بخت این مصرع	رخساره محمود کف پای ایاز

سر شکم دانه بجای کیت	قماش ناله با محفل کیت
دلیم هر لحظه دارد خط بر	طیش و سود شوق بکیت
کهر زیر چشم اشک سام	نمیدانم که این به منزل کیت
نباشد که قبل از کشیده	خم بروش تیغ قاتل کیت
بد و آسان نکرد این شل	کره دزد زلف و از کل کیت
زبانش همچو طوطی در تکلم	شکر زربط محفل کیت

برون شد از گفتم نقد دل اما	ندارم دل نمیدانم دل کیست
دواند هر طرف طوفان گم	نصیبم قم از سال کیست
خوشا طفل ازین مصراع بید	نیم آنکه بچنگ دل کیست

باده زندان شراب کثرت	کردن مینا در غوشن کیست
از رموز مشکلات زلف او	گر گذشتی بی نال سرسریست
انقلاب نک فطرت کایت	ماده کیمای زغن هم از زریست
جوهرت آمینه سان گل میکند	خشکی سودایت از جوشن تریست
آه بلیل نیز آتش بباغ	در برش که جامه خاکست
سنگدل نیست در بزم ما	دشمن این شیشه و مینا پرست
رهبر نال اضعیف ناله شد	محرم قانون ساز از لایع
طرح الفت داده خشارش هم	آب کش اگر چه داورست
بچه زلفش نیست استاذ دگر	بسکه شاکر دشمن سپهر چترست
ز کس غبار نکر اسلام دین	سنبش ز تار شق کافریست
در فراق از طالع نخت بدم	اگر چه فام تو غم نیک اخترست

چشم جادوی تو در شق فسون	سر خط افسون بچو سامریت
چار سویت پنج نوبت ز رخ پرست	که بسودای تو ششم ششریست
حبذا طفل که بیدل گفته است	خودنمایها کثافت جوهریست

رخسار حباب خانه کیست	نکاهم شهر پروانه کیست
حدیث کوه نقش در است	شب روز از نقش کیست
زده اشکم ز شادی خمیسم	سواد چشم من کجا شانه کیست
جنون خیر و درین به از غبارم	خرام شوخی مستانه کیست
ندارد حاصلی خبر ناامیدی	ندغم تخم دل از دانه کیست
خماری دارم از درد سر غم	غبارم از خط پیمانه کیست
زبان حرف کیسوش نه اغم	که آخر تر جاغم شانه کیست
سرسش فتنه در پای شوم	ندغم حلقه دیوانه کیست
غلام حلقه بر گوشه دوشم	حدیث دلکش جانانه کیست

خوشا از مصراع بید که طفل	سر شکم نسخه دیوانه کیست
--------------------------	-------------------------

زهی آینه را خیر خیال عکس تو بر چو خاک اکنون در آتش تیغ لولم نیر وید بخیر یا قوت دیگر هیچ و جوب بر نوشت خانه تابست نه بند بسته زلفت در شکاف تو صفای بچون عرض شد لارم زیر نگ عجایب چشم تو سیرم ز بوی غنچه روح تو اکنون تو کماند از خیال بر دینا و کمان چه فسون است در زمان با کسو خوشا از مصرع موزون در بزم	کمان فتنه زانا و ک حدیث هم بسی خوشتر خورم کل کند از آب اگر ریزد بهر جاقطه از خون درستی نیست ممکن در قلم الشاقص که فتح الباسم و امین از زهر مکر از جوهر خورشید نمودند تخم که دافتنه را بیدار خواند تعبیر کمان بشکفت در محام از یک نفس نند ز کم رفت دنبال بر که عالم اکنون با یک سر مو کرد قیامت کشید کلک فتنه الشاقص
---	---

تیر که از کمان کجا تو هست صیاد تیر افکن آهوشم تو کس نیست در جهان که نباشد سیر	چون با و ک فراق دل باشد این طرفه آهوی که بر دوش بکدل ز بند حلقه زلفت بر
---	---

تا که دهیم یاد کمان دو ابرو خالیت بر لب و یاز غم در محفل که نسامه وزیر وصل است مذکره بسایه مژگان شکر نبود سواد خط خداشناسات ظفر غلام مصرع زبانی میم	پیکان غم بسینه دگر هست یا هند و بیکه بر لب کوثر نیست صوت فراق ناخن مطر شکست چون عنکبوت هم از موسی دود غبار آتش دلجای خست آسوده که ز کشور با بار بست
--	--

رخ خط حسن کون بر لپشت کره خندنگ آسینه من شد بد ضبط غنائ نفس که مرگ است عکس تو نبود اگر بدل من جلوه میر و دایم من مبدع از وجود غنچه لعش نشد سیر قبول مطر چشم که اندک تر است سایه مژگان و سوز چشم	سر بخت نشیمن کس قیامت بردن محروم من و ک پیکان کیت هیچ ندانم که دل در خطر فرامان دیدم آینه هم این همه حیران اسکپ نشان من کوی کربان سرخر یا قوت آتش مر جان در ره میل بلا خانه ویران رشته آه و دم بخت دامن
--	--

طغول شیرین سخن معنی بیدار	قامت حرابت به معنی دیوانه
---------------------------	---------------------------

میکنم جان درم او کند جانم	در و قیاس عهد کردم عهد پیغم
نالام بشنید تا نیری بگویند	از فراقش که یه فریاد افغانم
دانه اشکم نشد سبز در بلع	در شورش قطره ای چشمم گریام
یزد عشقش مرا شریک سازد	لیک بهر آن که عهدیام
چون کان نان شد ترا نام من	حسرت این سگ دیوانه شد نام
در مریض عشق دیوانی دارم شو	هیچ درمانی بدم نیت نام

مقصودم زین سخن طغول آنکه نام من	اگر نام نام من زین نقش دیوانم
---------------------------------	-------------------------------

گر باین شوخی بوی آینه دریا موج	نعرش نظار فامی تو آن جای موج
حلقه نیرنگ دام حیا نیست	از شکرت بخیری بود دریا
هر متاعی در از امواج قدربا	به چاکش اینجاست تبه والا موج
صیافان لایم طینتی باشد نگو	موجب رونق بود در غنای بالا
ایکه میرزا تو کشتی صحرای فلبا	جنبه از خاموشی پشیمانم

راح راحت که در مخانه بجز وجود	باشد از ابر کرمست با دانه مینا
-------------------------------	--------------------------------

طغول دارد طلب مطلوب بهوشیار	که بود منظر غافل چهره زیبای موج
-----------------------------	---------------------------------

تا توانی کیر در بطن طوبی موج	روز شب با شش همچون سرازید کار موج
اشک حسرت بدکان ندیدم	شتری جوهر بخش خویش در بازار
یاس ابری نباشد در حرم این ام	کی بود محروم اینجا یک کس از انوار موج
کشتی امید میرا قدم از دیدن	ناخدا غافل نباشد هیچ از رفتار موج
هر شناور را نیاید کو قهر کف	مرکزی باشد نصیب کس از کار موج
خوط و بحر خالک چو ششم	که غرق طاهر شود بر چهرت آثار موج
نالده افغان خود را مهلت فردا	میتوان بیل بند امر فردا کار موج
مترافرض اینجا الفت این غنا	میور حمت اگر خواهی تو از اشجار موج
چاک زن چقبای چون حب	ره توان بردن مگر از خنده یوار موج

طغول رخا هر شین سال بجا	تا رسد در گوش تو آواز موسیقار
-------------------------	-------------------------------

کرمه در مخانه بر خنجر دارد	چشم غمزه سوی این نم فدا
----------------------------	-------------------------

در جهان صد شور از یکم تقسیم زل	بسی میدنیک اندر لاجها دار قدح
در سلوک عشق اندر عشرت آید جهان	با نخبه پر راحی مقتدا دارد قدح
بسکه تیر پای دنیا دامگاه است	بر شکست عشق تو میا قدح
چون خماریا ده هر دم در گرفتار	از خیال قنات مینا عصا دارد قدح
دبیم در دعا بکشاده رزم	یک تو اضع از مرا حی التجار دارد قدح
پیش منیای طرب ساز قنصل	از زبان ده عرض عا داقح

ر در طرب ل شال چنگ با قد کنون

از برای دختر زنا لها دارد قدح

چاک است کوی پیرهن صبح	انجم بریزد از دل پیرهن صبح
شکیر میگیرم میستوانی	نظاره مهر از روزن صبح
مانند خود باش تا بگذرانی	تیراجابت از جوشن صبح
شوای غم را دیگر عسلاهی	هرگز نباشد خبر و عین صبح
چاک لت از توان رفو کرد	خورشته آه با سوزن صبح
سریست مخفی بر آید نا که	پیرهن شب اندر تن صبح
چرخ از کواکب اردن نقل	می بگذارند پرویزن صبح

مانند لیل فریاد میزن	تا بو که آبی در گلشن صبح
راه تو وصل کس نباشد	بی بادی شب در سکن صبح
کنج سعادت باشد نصیب	که بهره گیری از مخزن صبح
جاوید باد از اشعار طغرل	چیدست کوهر از معدن صبح

هر که باشد به خانه صبح	چون مهر که دود پر دانه صبح
دارد رستی چون بحر موج	اندر دهن کف دیوانه صبح
در آغوش زینهار کوسید	با کوش خورشید فشان صبح
مشاط را کوس از طهر	کیسوی شب از زشانه صبح
فرض است با ما نا آشنایی	هر کس که باشد بیکانه صبح
در بزم امکان با سرگوشش	وصل نکرد د جانانه صبح
غافل مباشید یاران که دارد	کنج فرادوان ویرانه صبح
صد خوشه خرم چهل توان	در سوز دل از دانه صبح
نظاره میکنم مانند طغرل	از روزن دل کاشانه صبح
در سینه جا کن جگر که گوید	در ادب از زرنانه صبح

ای آن که در ری یک غم رخ	یک بوسه کافی است از لعل رخ
کلک تختین کرد دست مخیر	از خطر یحان بردامن رخ
بچون غدلا چنان شوخش	سبل تو ان چید کلشن رخ
کوب مقصد کردی ز فرین	ره کی توان بردورسکن رخ
فیل دمان را بر خاک آرد	در جلوه آید که تو بسن رخ
خود هر که کرد جوهر غایان	صیقل توان زد در آیین رخ
هر که خواهر طلمات نفسش	ره میتوان برد از روشن رخ
کنج حکمت کرد دست پنهان	صد جوهر جان در غم رخ
گیر جهان با یک شبیخون	غافلما شید از رفتن رخ

ز در خیالت امر و ز طغیال

شیر رخ باز در آیدین رخ

وله ایضا

باز از زنگ خاشاک پند دلداری رخ	زنگ دمان شوق آینه یون رخ
عالمی در خیال زخم تیغ ابرویش	کاش از خنوم بود آن تیغ جوهر رخ
هر کجا که نغمه زیر دلم لعلش بود	ناخن بطریق از پرده آن بار رخ

سوی ماه و خرم آن شک طوارم	کلشن بود در زبرک با سر رخ
سبز لعلش بود کهنون است زنده	آه از آن در یک پوشش آن رخ
ای که در آرزو عشق او	میتوان کردن کلوی خورشید رخ
ما شید بود این تیره چون علم	زاهد را اگر چه باشد از تعصب رخ
کربنا شد اقیانوس دعوی بل زحق	که شود از خون صد حلال رخ
انقدر از دید بیا در خون رخ	چهره ام کردید از شک نیست رخ
ای خوش آنمغ که طغیال میری	جامه ت زین خم نمی آید بر رخ

بسکه افتاد شیر سر کامل رخ	پنج بار و یک اندر چه باک رخ
نکته تیغ شود حلقه زنجیر رخ	گر صبا شانه کند طره سبل رخ
جذب عشق کشد جا خود رخ	بلبل غمزه آید سبک کل رخ
ایکه در طلب و لبت وصلش شد	کی بود راه کسی سوی کمال رخ
عقد بستند بداد طرب خنجر رخ	که صراحی شد در خطبه تعلل رخ
آب انگوته تمکین تهنیت بود رخ	کس نباشد که بود در قیاس رخ
هر که کستخ فخرش بود در عالم	لیک رسید ماسته طغیال رخ

اگر شمع دلی الفت مار نهنگ کردد	پر پروانه را خاصیت بال بهما کردد
اگر این باشد سلوک بر خط محراب	قدماه نواز بر سجود او دو تا کردد
بغیر ز ناله باشد و رانی تا به شوم	شکرت من که محل راه صد کردد
اگر چه ز خون یک خندان اش از دم	بدین شام که پیش سر شکم خا کردد
دو عالم دستبوسش تسلیم حواس کن	اگر دیوانه مار جنون بخیر یا کردد
بیاد کردن چشمش لای خط بر	مثال دانه باشد بجام آسپا کردد
اگر این ست بابیکانه او را آشنا	همی ترسم که با من غایت نا آشنا
بجنون هم ستون دیم در آرد و بی	باین محبس حرفها چه اگر کردد
محبت که هوس اری ز سر میل زد	که در سر سدا کسیر بشک کیمیا کردد
خندک فکر کن که نباید بر نشان	پرتیر کمان او اگر بال سا کردد
خوشا طفل زین صرع بحرین	اگر سودا سر دار دیکو بر کردد

آتش عشق که خام تخمه بر باد آید	ننگ هستی آبروی تپتی یاد آید
خامی لغز در دستش از کمال لای	صکوبه بر قلم هر که بهزاد آید
حلقه کن ام امید حلقه کیس	تا قضا بخیر ما در دم ضیا آید

خط مار اسفید نیت بخت	شاد کامی کجا در طبع شاد آید
غیر نقش در زمین بود که در پیش	مردم چشمش اگر آیین بید آید
سبزه نبود بر این کمال عاشقا	مردم طوطی خطی از شاد آید
مید از پرده عشاق آتشک لقا	هر کجا ساز خود آن شوخ بریزد
یک چمن بنبل بر تو افکند شمشاد	از برای پای بند تر از آید
میشود که سر سویی ز مرغ زلف او	خویش را هر کس بر نخل شمشاد
بانی چشم ترانم که تعمیر دل	نسخه اندر نعل طبع استاد
تا بروش وصال از ناله میخروش	اگر کسی نشان لبر صا آید
نیستم غمگین اگر مر و مر فسخ	بمتر از من عرو و من در ماد آید
آفرین طغیان بر نیم صبح که بید کفت	قید خود دار ز نور طبع آید

تا قاتلش حسن او را کار طراز باز بود	مشیر را محل سودا جرس آید
مردم از حسرت ز ستفنا نمیکوید	یاد ایامیکه لعل او سیح اعجاز
قاتلش در جوانی چو نیم جلوه	در میان ناله آن چمن ممتاز بود
از صبا ما مژده پیغام دیدار	چشم امیدم بر راه طهارت باز

فشی صبح ازل از دق و فال مرا	عاقبت مرغ دلم در چنگ این شهباز
دانه چشمان کمر بادل میکشد	افروز زلفی که او سخت آفسون ساز بود
داشت چشم ساحل در ملک لغای	تا کمان بر پیش غمزه تیر انداز بود
از جلد یچو ز انجام عمرم نالاشد	لاله سان غ دلم از حسرت آغای بود
در ازل صید کمان تهورش	طغول از پیش آن روز در پرواز بود

از بیم لعل مالش ازل میکشد	چهره مینا عرق از شرم قفل میکشد
از خند کنا چشم شوخ ادا بین سپاس	نشر مرغان و خون زکریا میکشد
عمر بهر صال اندر بیابانش	کاروان شوق من با تو کل میکشد
از فریب خال سیاهش کز خند	مرغ دل در دم نفش با تحمل میکشد
ساز صفت از دم که هر جا مطرب	تا قافونم زده آه بلبل میکشد
نسخه شفته خرد پایشان نسیم	مانی و بهر اد تصویرم میکشد
در دماغ خشک سخت تیره و از خون	روغن بادام از انقضای کل میکشد
از کس سجده آفرینش بهر تعلیم فسون	بی ابا و روت از جابابلی میکشد
ناخن بر حال طغول خون بد و زلف	خار طبیق از کف پای تسلسل میکشد

یاد ایا میکده مردم بایست پیغام بود	شهر مضمون حدیث دلکش در کام بود
و مبدع ستا بستا از نوید نامه است	طرف کلا خیال من بهار ایم بود
از کلامت صبر و التفسیرم کم آمد	اضطراب مرغدل در حلقه آرام بود
می کشیدم صید شتر لعل بلباب	پنجتا بیج مکتوب کند دم بود
نکمت زمر سواد نامه ز لشای تو	در دماغ خشک مغزان غن باد بود
دستم سامانستی از کشتا معنیت	مطلع حدش لطم از دراز بام بود
طغول از مضمون تغناش اکنون کجاست	باغبان گلشن لطفش بیجا خام بود

غبار بر سر تر ماد را خسته شست و طین	سیاهی بریده از ساز تغافل و دین
نسیم طره پر پجیا غبارش	به دست قاصد صبا مشک ختن
هزاران باغ گلشن در غبار معش	که نقش خاک پایش آن بزرگ صمدین
دبان غنچه اش چو جعد سر سیم	که به کام تکلم لعل او در عدل
بتخت جیحون دگر سلطان بن	بینجائی ل من شکر از فتن
ز سحر حلاوتی باید خذر کردن	چون چهار صفت افتاده در ذوق
خوشم از نکتت کج شبنم پرش	دماغ کی هوای سوسنیل سمن

مرا فریاد افغان رسد گوشت او طعم
که در هر سوختن از آن ادوای بچون

کتاب خورش را تا سواد خط نماند نخاع حیرت انگیز تر از شعله شوقی را	بزمین برش من در میان شد رم چشم غذا لان ز خند نکاشنگار
تماشای بهار کما خسار حیان سرخ مرفت در گلشن بهار و شوق از لطفش	که از عکس حلال او بهر آینه حیرت و گرنه از چو ایندم خالم سبیل را
بیای با قهر عشاق که بهر جوت وفای بی وفا هر که نفس از بهر جود	ز سیلاب اشک بنای کعبه بر فراموش ز خاطر کویا انعمه
ز کیه تو تا ز تار بسته بر میان تبار حیحی کمال و که دور از نقد ایمان	

پرتو آینه ام حیرت بیا میکند وضع نیز آن خیل را بر سر از ناز	صورت نرا در فکرش ماننی کند سایه یوی بیاد آید گران میکند
عقده با مشکل ز کف نایک ترا در سر بر شوکانی شایم از فکر نشا	فهم آن دانا که حل بود المعانی در دیار طبع حکمرانی میکند
آخر طالع با وج و ام دنباله زد ملک معنی را دم صاحبقرانی میکند	

هر که شد در انعام تخت نشین مهره نزد طبابت موزون را	ز ورق از فهم بلند خویش تانی هر کسی با قدرش دان رانی
در سکار صید معینا و حشمت ام کی خندک از غمزه که ابرو کما میکند	
طغرل آسار و زشت و وج مضنون طائر مرغ نکاتم پریشانی میکند	

تا زاکت از ان خرام قد و جوی رخ زلف و صحرای ختن شد سکار	از حیا سر دآب کشته بر جوی خون حیرت تا ابد از ناف اهریچکد
از لطافت حسن آید را و پیرس بسلم کرد بجاک اندختن اطمینان	موج کوی از حدیف آنرو میچکد قطره های خون از شمع برو میچکد
بو لوطوس بکند ز سودا خیال لطف ای دل در دهستان و غافل سب	سیل طوفان بلا از هر سر میچکد رشته اندوه از خاک آنکو میچکد
از رستی چمانی را بویین رخا کرد در غضب چنین پیش دهم کفتم پد	خون مردم دیدم از چشم جاد شربت سر آنکین شاخ لیمو

طغرم در صید ز کین بند از صفای شوهر من جشرو لو میچکد	
--	--

آه از دور فلک یک لحظه بگرم نشد	قرع فال طرب یکبار بزم نشد
دروای وصل مطلبم از آرامم	هیچ امری موجب کینم نشد
سوخم دلش حسرت چونند و بار	خال هندوی تبتان زنجیرم
که چه نوشیدم بسی بجانها ز غم	از می عشرت و لی بکمر غم در جام
تا نهادم دریا صید طلبم	مغ این حشمت در در حلقه دام
خانه برد و خیم فستق ز تاب	یک طلوع کوب بخت از لبم
طغلم دردم شد زان هر دو باد	یک علاج کی سودا از باد
زیر تیغ ابرویش مثل من کرد	بهر تن معجز لعلش حیات کرد
خواهم ابرویش بعد زان اگر آید	در کلوی تشام آب زدم خرد
با کینه نبوخت ما زان رسامی	کاینچنین شدم بجا کس با کافر
بکمت روکش با کانی دار دروا	لیک چون دیگران کلش دلمرد
غیر از اینچو ناصح حرفها گوید بخیر	در سوال من و لی پاسخ ز شود
شهاب آید بکامم از پر دیده	تا شاد در باغ شاد شطرنج میباید

الاشباهی که فرزندش رقیب باد	مرا او بیکنه از رستی رخ مات
بهمین بار غمش غریب چو من	بسواد بود ایا که سخت تن باز
پرس آید این شوخ طالم را	که تیر یک نگاهش عالمی در خاک انداز
یم هر قطره شکم اگر طوقا ناکرد	در کوچه است از بیم سر شکم گشتی
رو قنادان خجسته و عشا	فلک تند بر رقم عجب بود که بگذارد
زین مقدم شمسوار شور خوبی	بط صحن غمرا تا ابد با خوشی نازد
ازین مشرق طلوع آرد از کج	دم اندیشه ت طفلان که چون جمیع
تا کلک صنع چشم تو سر مشق ناز کرد	ایچون تذر و ناز تو در چشم بار کرد
آمد سپاه غمزه ات از بهر یون	کرد آینه ان بن که محمود ایا کرد
شده لب که با طبر و غلام او	ز رخ نبات مصر بنخ پیاز کرد
قد بلند سرو تو قمری بی اغیار	کو کوزد پیش تو عرض نیاز کرد
لعل از خدش خیزد و کوه هر لعل تو	داند هر انکلی لعل و کهر اقتیاز کرد
یابد نواز پرده عشاق هر که او	زیر دم ترا نه عشق تو ساز کرد
جیت چو شانه دریم ز کوی	در قضا که دامن لفت فراز

این طفل اشک زنهان درون	آمدن مردم افشای راز کرد
نوشه نسیل و رود عاقبت	هر کس طلق بروی تو یک نما کرد

صراف عشق نقد دل طغرل را

روز از لیل سوخته محنت که از کرد

غمه مردم سگارت غار جان	عشوه عابد فریت قصه جان
داع عشق است ایلی نه مجنون	پنجا بسبب است شوخ دل
خنده زن بر رویم بکمال ناله	ورسایل اشک در هر طوفان
از خطر ریحان لاله و معلوم	سکر شمع جش این شهر ویران
طغرل ز خور و صفت لاله کشتام	ناله لیل سحر کل در کشتان

تا کند زلف او صد لاله می کشد	بارت مرغ دل از خال می کشد
مردم شمشیر از شمشیر تشنه کرد	به قتل عاشقان هم تیغ ابرو کشد
خاک پای کوشش تو تیا کردم	سر ما اکنون هم از خاک آنکو
از مرشوقش زاهد داد سا جو	از کمال بخود در خانه موی کشد
عکس چشم مرا و طغرل به کام خم	مانا بهزاد با ترکان آهوی کشد

ماه من مرود در مصر ملاحت	یوسف از شرم حال و بر جاده
جام می بی یاد لعل و نصیب	همدم زعم اگر چند یک در و ماه
تا کی سوختن شمشیر ام مرغ	دانه خال شمشیر تا دراد نخواه
که امانیا بد ز تیر ناو دل دوزا	سینه هر کس محنت سحر این
از بلبل ابرویش شرمند که ماه نو	در صفای عارض خورشید نگاه
باج خوبه از خوابان کبر و است	بسکه نام و خوبه در همه فواش
در زل کلک فضا تهویر در سحر	لیل روح من ز بوی گلش آگاه
این محاصل کند بر پیش و طغرل غلام	در بیابان تو شمع مطلق همراه

مانا چنین مطبوع تو در چنین	چنین لفت چنین غم بر چه چهره
یوسف مصر ملاحت چنین بر تو بود	چنین بر پرورد که این بر دجانه
رام ساز و خال می کشد و تو هندورا	این عجب بند که دین خویش بر دین
زیر بار عشق تو قدیکه می کرد و دوما	کوه البرز و جبال نو تجسین آورد
از غم عشق تو که فرما کرد و تو حکام	ترک سودا خیال لعل شیرین آورد
هر که روت دید چون سیمای کرد و	کیسینند عارضت را مانا زنگین آورد

مطابق بروی پوست کین	را به صدها بند خسته بردین آورد
در طاعاضت هر کس باز دردم	اختیار شستی شمع ز فرزند آورد
میکنند هر دم با وج نوشکا تشنه	صید معنی طغلم از چنگ شایین آورد

مهر عشقت در زل خط چنیم کرده اند	نام مجنون از ان نقش نگینم کرده اند
یا دادون از وجود آن من و هم	بسکه اندیشی عین بقیم کرده اند
از سر خلد من دم آستان و دین	خاک کیش بهتر از خلد بریم کرده اند
لا آساده غنا سینه صد چاک	از هوای عشق زنا را فریم کرده اند
دین دل با داد و محرم صلیس کرد	و ابق فر باد با صبر فریم کرده اند
ناله و فریاد تن تیرنارد در دوش	نیعیب او مرا بخت اینچنینم کرده اند
یار ر تنه انمی باجم که کویم از دل	دشمن و اغیار از هر سویم کرده اند
جامه عریانه ما فایز از لون هوا	پیر و عشق او رنگ زینیم کرده اند
کاتبان تفتی را ز فکر سپا	خرمن ملک سخن را خوشه چنیم کرده اند

زلف کین باد و راه یوسازد	شور طوفان ز نوام در نیازد
--------------------------	---------------------------

را اندر بهر خد سوز در دما پرس	گر خدیت آتش عشقش لیم تنجا که
تخم امید یک اندر مرغ مهر و وفا	کشته بودم از سحاب امید زلاله
هر که برخسار و خال شمایر دیده	بهند و پایشی سستی خمید در بنگاله
عالمی محبت بر از جفاش میکشد	چاک شد پیر این کل داغ بر لاله
میسزد در ملک خاک بر دوا و فرما نرو	بسکه در دوج ملاحات خورشید نباله
گردش در فلک طغرن تقدیر از	قوت نام مرا زانده چندین ساله

غنچه از لعل تو سبق کرد	در یا قوت و طبع کرد
چشم از خون با و به حنا	بلج از سر غی شفق کرد
نزد خرد و دل کلک مرا	شهد مضمون داغ شوق کرد
عاشق از لعل تو نغمه خط	دعوی بوسه کرده حق
بفریغ و مکر قریب	از کلاب کی عرق کرد
یوسف این لبری ترا	کر بوبنید ازین بسق کرد

نظم طغرن هر کتاب هست	ز نیت از شعر او ورق کرد
----------------------	-------------------------

هر کجا آن شوخ کز صید بایر و میزند	بسملش چون نو بر چرخ پهلوت
دی بجا گشت چرخش خرم و میزند	قری بایا قدش امروز کوه میزند
نوکست خدنگ نذر آتش میزند	تیر آهواز را و حشت با به میزند
سرو کرد در باغ بنید سرو از او ترا	یکت قلم انگشت حیرت بر لب میزند
خاک پایت تو تیا دید کبرش	دست حسرت از زند سخت بر میزند
بادل صد چاک ز نخل ششام کنون	شانه زرشاط آینه تابک میزند
نیچه دلش را بکشاده از او میزند	طنز صید معنی از چو تیه میزند

ندام ساغر عشرت کز اسیر میگرد	که ششم ساق چون بیدار میگرد
رک است برف غش در آرد نمود کبر	فلاطون از خمار نفس او میگرد
بلند میا سر ارسپی اقبال قمری شد	نبا شده ببلبل در چمن گل میگرد
خیال طره لیلی بود ز بخیر پای او	اگر مجنون در کوچه بازار میگرد
بهر محفل که شمع عارض و پر تو فکند	چون پروانه بر کرد شمعین میگرد
اگر از مشکلات زلف و خجسته	خفای درین لغت معنی تکرار میگرد
کشاید هر که بر سر در خانه حیرت	ولی نقش وجودش صورت دیوار میگرد

به استرس چون شانه کز آید سربا	سواد کفر نقش حلقه زمار میگرد
به تمهید بنا نشخ طاق و دایره	عزن کج خنای بنی معمار میگرد
شدم پروانه این سرع بیدار	چو شمع از عضو عضوم کمر میگرد

شبی در خاطر م زلف تو آمد	خیال نافه از یاد دم بر آمد
کشتا امروز البواب تو وصل	شب هجرانت ای عالم بر آمد
بر آمد از دم غمهای عالم	غم عشق تو تا در دل در آمد
بر غم من دی باغ تریه	خدنگت بر نشان من بنیاد
شود باغ از خزان باخترین	اگر بر جانب گلشن خرامد
کشید بیرون کج هر که معانی	بهر جا چکل طغیان را آمد

یار بمن باز جفا میکند	ترک مدارا و وفا میکند
می کشدم هر نفسی چند بار	شکر که این ظلم مرا میکند
چشم من افتد بر خورشید رنماز	دست برو و بهر دعا میکند
جانب مسجد کدزم از قضا	همچو نمازم که ادا میکند

لعلش باز دو می کند	که چه دل از زخم جفاش پرت
از پس خود شور یا می کند	خواهم اگر بوسه کنم نقشش پاش
نغمه عشاق نوای می کند	پرده ساز غم او از نسراق
دبدم از شوق هوا می کند	طغرل و هم بحسبم درش

رخشش ساغانه نشه از تک خمار	بیا اید که نیز تک فونت یزگار
بیا دپای بوشن محو طفل با سوارید	زود و بختا بشتن دل انک کلکلو
که ناکه کیشی باید وصالش در کنار	نمی بخشیم نغمهای خوش روزگار
که بیل در چمن بگام فصل نو بهار آید	ز جوشن سبز لعلت آه لیلید
اگر دهمت چو عفا بر شاخ چنار	دشمن که اصلک ایکنه وجود
چو رنگ سرخی بر فیکه از آب انار	صفا عارض کلکلو خسار آید
که بچو جان خونین شهید ریحان آید	برات سر نوشت ما زان عجز آید
بدان امید خرسندم که در روز آید	شیلای میجر اگر چه یابی
کجا است مرا خوانی چشم انتظار آید	رسد بوی صالک و غم فضا آید
تو که آیا طرب بهشت بهار آید	چه خوش گشت طغرل و هم درش

عنبز لعل کثر دبار غمیر شکند	قیمت لعلت سودا کوهر شکند
باقدمت دسویان کز آری کدر	ز انفعال قاست شاخ صبور شکند
در عشقت شدم خاک دلا ترم از آن	کز غبار من ترانعل تکا و شکند
الحد از فتنه یا جوج چشم سحر	آخر این لیل با لاسد سکندر شکند
لعل خود کرد و کنی چو غنچه هنگام غن	ز رتبه ها لعلت رخ سکر شکند
حیرت آیند از عکس رخ زیبای او	از عرق مردم بر رخسار شکند
مد برو تو در راج دل با انک	ذوالفقار مرضی دیوار حیدر شکند
یک شبی بر سرک با و صاخون کن	کر شکستی این سخن دلهره بر شکند
دارم اندر مرده و اعطت ای نازون	این رخ ز مرجم و ساغر شکند
چون م سویت از سکنباران	تا حرم میل تو صد جهر اشکند
انگینیت صفا با شراب سلسل	نر کس میاک مست در عهده شکند
نام تو تا بر سر بر بیت تاج	از خجالت فغفور قیصر شکند

زنگ خسارت تو از خسار کل ننگ	کل اگر رو تو بنید زنگ از کل ننگ
حلقه پر بختاب طره شبنم ننگ	در خم چو کان خود صد بزم ننگ

یا بداند در هر چو خضر عر جادو را	هر که در خوشی دیک تر است که آرد
صبا بر حال الفت احوالی است	در خیالش تا ابد که نشسته بنگ آرد
فانست شاد زیبای تر بیند اگر	بر سر تخیل صنوبر باغبان سنگ آرد
لغفه که از گل روی تو افتد درین	بلبل شورید را هر دم با تنگ آرد
مژده اعجاز میرسد به آهنگ آرد	سحر با کفر عشق تو در جنگ آرد
میسزد کوی فراطول آفرین طبع	طغرم که در شمع و آفرینک آرد

صبح دق اطلوع معینم آگاه بود	بر مبارک بادیم مهر جامه بود
نظم شیرینم اگر کلاک عطار دیشو	دست ناهید از ترغیم قلم کوتاه بود
مریم فکرم سحر از عین بغنی زاده	نقد اشعارم تخت تیان شری بود
کار صد بهر هم خواهم کرد با تیغ زبانه	را نکه از قل نجات من داخل آره بود
از کمال خویش تن در اوج غر طوطم	اینهمه صبا بیل و هر هم همراه بود

با وج دگر تو تا ماه تمام آید	طلال ابرو دیت چیم عین صمیم آید
قیم قامت بر پا نمود و در زانو	بیان حسن سرو بلند در غم آید

از آن روز که حست از پر تو فکشد	بطور قرب سوزان لب کلام آید
جمال عالم آری تو زد یکجا باده علم	یا تعظیم حست یوسف مصر غلام آید
الم در سینه پدید دارم احوال غمی	در اجای شکر خطیل فرقت بجم آید
ندام صبر طاقت لیک از هم شود چال	اگر میندوی خال و مرا بارم آرام آید

هر که از زلف خنجرین باشد	ماز در کج او ستین باشد
هست کیوان غلام هندویت	کرچه در چرخ مفتاحین باشد
توسن عمر بنده را از ازل	داغهای تو بر سرین باشد
ماه پیش خرمن حست	همچو خورشید خوشه چین باشد
حقهای عقیق لعل لبست	خاتم حسن را نکین باشد
انجبین لب بند کفارت	نسبت زهر انکبین باشد
سر و در پیش قد و جویست	از حیا مایل زمین باشد
گفتش مردم از غمت گفتا	عشق ما از نتجه این باشد

خو خیالت بخاطر طفل	نیست چیز که پنهان باشد
--------------------	------------------------

غنچه العالیست دلخون کند	سرور تخیل قدرت و از خون کند
لحجه لعل تو از خاک عدم	مرده صد ساله را بیرون کند
آنچه سودای تو بامن میکند	که غم لیلیش را بجنون کند
مرهم وصل تو دردم را دوست	لیک بجزانت هم افزون کند
چشمش را روت بیند بعد ازین	ترک تعلیم فن افسون کند
اشکم از بجز تو چون دریا شود	رفته رفته طعنه چون کند
نام تو روشن شود هر کس که او	فهم فرط غول مخزون کند

از بوی باغ دست چمن شور افکند	از دمان غنچه لعلت خنده در دور افکند
حلقه زلف تراضوان اگر بیند بخوا	طوق قمری نشاد و در کردن خور افکند
یوسف مهر از حدیث خیمت یابد	از بحالت خویش را در جاه و جور افکند
مهرت و گرم از صبح بنا کوثر زند	فطرت خورشید در طبع کافور افکند
جان مدد قالب آینه عکس عار	محو حیرت سازد و لیک از خود دور افکند
ای که شوق سرکش از دست کاردار	آتش بهیاقی و قلب منقلب افکند
نغمه زیر و بم عشق سحر در کون ساز	شوق آنکس خون را تا طبع دور افکند

گور و گشتش را سرفیل غوغای دست	فهم محشرش از دست خود تصور افکند
شربت وصلت اگر در کام مخمور رسد	نشسته جام شراب چشم مخمور افکند
رحم کن با طغزل مخزون که ز این کم	سایه دولت سلیمان بر سر افکند

در عشق تو تا مریه دنیا و دین باشد	از ان ز دین و دنیا حاصل غم بین
ز دماغ ذوقت نام دلی چنان غمی نام	کلین اندوه محنت باطن ز خط جبین
غم ابرویش محال است از بار اشتهار	ولی ترسم که چشم شمع او اندر کین
بود با هر روز و رسید به نامش شکل	که همچون سایه بخت تیره هم روشن بین
غموم پیش است از محبت ختم عشق او	از آن با هم نام او نقش نلین
از بجز ازل آمد کلید کنج غم بامن	بغیر از کجا در محزن محنت امین
کنون داغ جای نبره کل از بوی تو	بهر جای که نقش پای آن ز افرین
خوشم با حسرت در غم بجز آن طغزل	بکام غم زهر بجز شمع شتر از فتن

از غواپ در خرابی تو میرنگی کند	غنچه از خند لعل تو دل تنگی کند
چون بسیف اگر پردین ای میحان	با تراف و بر کشد که با تو هم تنگی کند

ما چاین کر بویند چین برودی ترا	در تبت خانه چیش از ترنگی کند
در طریق ح تو در ساحت و شوق	ایض کلک من از پا افتد و لنگی کند
جامه با قات که از آن دوزم دلی	صد قبای ما ز اندر قات تنگی کند
ای کل باغ لطافت از که این کلنی	هر که خسار تو بیند لیل آسنگی کند
نسبت خورشید بر دی تو با سخن	آن تصویر ما که افیون بر سر نیکی کند

مرا از عالم و آدم غم عشق تو بس شد	بیش از عشقت دلم مانده خشن شد
از آن روز که افتادم بدم چون تو صفا	از آن روز هر تن مرا چون کس شد
یکی از آبسوی که از بیای قتی باکی	فغان ما فریادم از دل چن جور شد
نکه از خطا ره فرما و شرفش	کجا عشاق اندیشه ترس شد
نه بزم از تو سوزد محبت	اگر چه فرصت سرم بعام کینفس شد
نکا چشم سخا کش بسوی خندانم	بدانده ماند که ترک دم بر روی فرشت شد
بیک پرواز صید سعادت میگردد	بیش خیل او عقیق چو کس شد

سرم زیر قدم تو که غبار شود	زین مقدم تو ناک من هزار شود
----------------------------	-----------------------------

۵۱۵۳۸۴
۸۱۵+۲۹
۹+۲۲
۵۲۲۲۲
۲۹+۳۱۰

یکی که بر سر تو بزم که بعد از سرک	ز خاک من بهت ز کس از ترنگی شود
دی سوی چن بجز روماشا کن	که صحن باغ پر از غلغل منرا شود
سمن زلف ترا دید سر فردا آرد	کل از طراوت خساره تو خا شود
بست که وقت تکلم حیات خمی شد	مسج از لبس تو شرم سا شود
امیر کشور حسنی نیست مانندت	هر آنکه روی ترا دید تیرا شود
منم که حلقه بکوش تو هم نیستی	چه میشود که ترا طفل اعتبار شود

اگر آینه بر روی تو عرض مع عا دارد	ز دست صورتت ز بخیر چایا بیا دارد
عنا قات پرست یاد سرو از آرد	چون هر کس بیاد بر وید دو ما دارد
ره عشق است از دل در میان ترا	که یاد سوزن ترکان و خار بیا دارد
نباشد لنگری غیر تو کل شبی	که در موج تداطم خرد کی ناخدا دارد
تسلخی بخش از نفس مسلسل خا دارد	که آخر دور گردون خود کارا دارد
اگر چه شیو خوی می آدم مردم از آرد	بر چشم او خاصیت دم کیا دارد
نذار و خاطر من درستی کی میو یار	که چون شرم مرا از شکست بیا دارد
اگر از حد من شهبان بجز انت	بتحقیقش غل زدن که تقلید بیا دارد

هزاران آفرین طغریان کیم صمد
اجابت انفعال از شوخی دعا دارم

بود آن روز که چشم بخت باز شود
قدحی از می میخانه چشت شوم
از بطایخ تو ز دما شایبم
چشم چاره که با گرد و غبار رسد
بندقی سادلین با خنده در مژه
ای خوش آن روز که درین طغریان بالام
ز یک غمهای لم آینه پر دار شود
پرده مشرم به فریب بون باز شود
کشت این آینه بات از همه متاثر شود
اسپنجم که ز وزین شد و تاز شود
فیل اقبال من ای کاشکی شنبها
جانب کوی تو یکبار به پرواز شود

ز کس نیست تو اتوی سراقم ندم
ده که اموال جمالت نبصا کنون
شکر پادشاهم امروز که اقبال مرا
دل زلف تو کرد و دادم بخت بخت
حلقه زلف تو از بند بختام ندم
لعل جان بخش تو کیوسه ز کوتم ندم
جویم حرمت کرد در جاقم ندم
در غم عشق تو خور صبر بختام ندم

منکه در مده سو در فنادم طغرل
ترسم از شتی آن رخ که باقم ندم

شبنم غم از لب چشم حیران بختیند
هر که شد همچون صد درسی سامان مل
از جو و خویش دارم که هر مردم
خون کج قناعت بس که بی ابرام بود
بس در باغ جهان الفت پرست شبنم
مزرع مادر خود جمعیت دلها بود
آبرو خواهی شبنم در خلوت حاد
چون آب چشمه اش قطره ظاهر
ضمیم آن عارض او دیدم که فتم
کرچه در ملک سخن من طغرل احرام
دانه امید را چون مهر یکسان بختیند
عاقبت اندر دشت آب نیسان بختیند
شبنم مارچیان در باغ مکان بختیند
آبروی خویش آفرین که آیان بختیند
از سر شک با علم موج طوفان بختیند
دانه سنبلیل بجا که با پریشان بختیند
آب کوهر را بدامن از کرمیان بختیند
بر دل را بهد مکتب از زمستان بختیند
بر لب آب بقا از تخم ریحان بختیند
لیک جام قسمتم از خاک تو دان بختیند

تا شعاع مهر از حجب روشن شود
پرده دیگر بفرغش در کائنات
نیز امکان با بوض آرم و صفا
دل داری از دشت و سبل سون
داسن هر ذره از آینه فروخت شود
از بزم وزیر جنون این ناکه بشون
بسکه از حیرت ز باغم همچو سوشن
مشکلات حس و حل از طبعین شود



جگر منیه یکسری امن میشود	جیرت ماکر شود سرگرم عرض عا
آتشیان مرغ زکرم از پریدن شود	در جرم وصل او هر لحظه در بزم آوا
عاقبت این خاکسارای کسوت تن	پیکرمانیت محتاج بشریف دگر
هر بن مو بر تنم مانند زدن میشود	طغزل ز بهر ضیاء پر تو مهرش

چون کبوتر در دروازه کعبه میسازد	دل بطاق ابروی اوی بر میسازد
طالع اقبال هم سخت میسازد	از بلندی کی رسم در ذروه آن
خاک پایش چشم پیش میسازد	سره دارد آرزو چشم از غبار میسازد
کی چون مجنون دیگری دعوی میسازد	بیکس عشق لیلی نیست ایجا او
صد درست از مویا یکسازد	بجز باشد در طلب شعریل مدعا
حکم دیوان وزارت چون میسازد	فکر موزونم کنون طغزل و قلم سخن

عالمی اشیاء خسارش میسازد	عارض چون شهر از برق نمایان
خاطر مریاد آن کیو پریشان	از خیال غنچه اش دارم بدست
موج اشکم در جهان امرو و طوفان	دوش با یاد خوش از دیدن باریم کهر

دل بگوی یار میباید ولی هر دم کجاست	آن قافیه که در دست لیسان
ای پر نقش نیرنگ که این صبح	چشم صدمینه را عکس تو حیران
که همین باشد که از شعله شمع و فدا	خانه زنبور را پروانه ویران
با مریض عشق دار و نیرنگ کان	مشکل مجنون را الیاسان
حیرت دارم که طغزل بلبل از شب	در حضور شاه کل سخت افغان

ز جوش اشک در بزم کهر با نغمه باده	ز شام غم رویه زم شب یخچین باده
نمیباشد بغیر باین دیکر دستگیرین	بنکت خانه دنیا بدکار نغمه باده
ندانند کفر لغش هیچ آیین	بکیش احسن التبه ز نار نغمه باده
ز دست ناکسی نهنگ پای موز و دیا	بمیزان مجوز نه مقدار نغمه باده
متاع هر دو عالم نقد محنت را نمی آید	قماش خنجر غم رخ با زار نغمه باده
او بی طفل اشک عا سفا باشد شک	بلی در ملک تو هر در شهوار نغمه باده
پر پروانه باشد روغن شمع و فدا	بعرض عا سامان طهار نغمه باده
عرق کل میکند از جوهر عکس شراب	بحیرت خانه آینه معمار نغمه باده
هزارش آفرین طغزل برین کوه	ز بهر مودم برودم کز قمار نغمه باده

هر کجا شوق تو هم ساغر کش آید بود	صبح عزت سر بلند شام غم پامال بود
داشتم از زلف او سر مایه عیش ابد	تا سودا خط او بر روی دولت خال بود
دیدم آینه بر روی کشتی شودند زلال	عرض حق بر در زبان صورت او زلال بود
میزدم هر لحظه من دستی بدامان دعا	چون الف قدم بیاورم بود او زلال بود
بر امید کبوس نقشش بایش دهم	آمد در فت نفس تعید استقبال بود
خاطر ما کی کند امروز یاد جام جم	بسکه جام عشرت مالدش لاله مال بود
نیست سودا او در چهار سو اعتبار	مشری کویا نشان مهره این فال بود
چون که اندر هوای عشق او پیریم	آشیا نماند ز کیم از شکست بال بود
بسکه بچید صبح شادمانی شام غم	کوه کوه خیزان بجزش ز کشتن بال بود
خنده اطفال که بیدل میسر بر می	ما فی استقبال این غم حیرت حال بود

خوب و بدشان یوه حیرت دارم کرده اند	همچو نقش پا بخود آینه دارم کرده اند
چون قدح آغوش صد خمیا ز عیش ابد	از شکست دیش رنجی غم دارم کرده اند
بشکفته کل کل تا خیم بعد این	بسکه رنگ چهره من بر بهارم کرده اند
کس و تم شد که چه عرایز قانون ل	در دم دیر می چیده دارم کرده اند

خنده پیغم صلش دادند از باد صبا	چشم حیران از برایش اظهارم کرده اند
کرچه نو میداست از وضع تان این	از نگاه او این امید دارم کرده اند
چون سحر یک کوب سحر از دم رو شد	تیره بختها چو شام از زلفم کرده اند
سوختم آتش بجزان مردم آتش	داغها چون لاله بر لوح خرام کرده اند
نکته رد بر خاطر م فکر قیامت این	تا شب بجز تیر از در شام کرده اند
همچو من بکیم نباشد هیچ داماد سخن	تا عمر و من بکرم معنی در گنایم کرده اند
میبرم من سخن از روز کوی از بهر	در سینه فکر چون منی سوادم کرده اند
طغرل از خبر کمال حضرت بیدل نکند	التقدیر هم که از خود شمسار کرده اند

هر که دل محو آن آینه رخسار شد	جلوه آینه او شوخی دیدار شد
چشم تشنه که ده هر دم تازه کیش کافر	اگر من زلف او حلقه زنا رخسار شد
همچو موج از باد میلزم ز چهره این	رحم نبود مهره تیغ که نا هموار شد
نیست سودا گوشت فزونی شتری	تا سبب حسن و زکونی بازار شد
تا زوم در باگاه شایه روان	خیمه ام را با دگر کانش خوش مشمار شد
از خیال بر کس او میزدم فال طرب	نقطه دل مرا بر این جلقه بر کار شد

انقدر نالیدم از بهر جان و شب بخت	هر بن مو بر تنم در ناله موسیقار شد
نیست از جام وصال او بر لبه برف	شوی بخت بدش نیز نیک استغفار شد
جوهر عرض دل عاشق را محنت بر	از صفا آینه عمری پشت بردوار شد
غیر غفلت نیست چشم تحیر نصبا	دیدم خمل که از خواب کران بیدار شد
شد قیام قصر فیاض محبت و از گو	خون من آن خونای نچه معمار شد
دست نشکر گریبان چمن هر شوی	پای رنقش لیک نقشش من گلزار شد
بسکه مدد چون غمناکشان	از وجودش دم زدم صبح بزم راز شد

ای خوشا از مصراع بیدل که طغرل گفته
آب کردید انتظار و عالم دیدار شد

ساغر عیش این که چه بستم دادند	راج راحت همه از جام استم دادند
کار و زمان قضا و قدر از موشیا	چون جناب را که بر کف استم دادند
هر کجا باشم اگر با اثر داغ نسیم	شعله شوقم و برخاک نشستم دادند
بسفالی نرسد ساز در دست آیم	چنینم که چه زلف فور شکستم دادند
بود تحقیق عدم صورت مکان جود	نیست آینه بود ز حتم استم دادند
صید طلب نشو و در بستر قلاب	ماهی بگرداب که چه بستم دادند

خانه بردوش خیم سخن به چو حباب	و از کوزه همه از طالع پستم دادند
چه خوش است مصراع دریا معانی	وصل من خورستم آینه به پستم دادند

بت نامهر غم کی ز حال من خبر دار	ز مهرش خنجرم میگذره که از من گذر دار
روم هر دم بیادش رخساره از خود	شک ز یک من آن بینک و از شر دار
خوشم چون شبانه از بزمون که شایم	که در امان خیم رتبه حبیب دار
براه انتظارش بنده محمل ناله بوم	پریدهای رنگم ساز آینهک سفر دار
بزم وصل او شد جوهر دل عرض خواهر	بخیر حیرت دیگر آینه فانی مهر دار
بیک غم نگار از کس خوشتر مشوایم	که قانون طلسمش ساز نیز نیک بگردار
بویین آن بینک فشانای صید محبت را	که از ذوق طبعی بسمل او بان بگردار
بکوه از تنه بچران چمن فرما و محروم	صدای تیشه اش حنا ز شیر نیز نیک دار
پیشانی سازد کم سوز خاله جمعش	اگر مجنون خیال زلف لیلی بشیر دار
ز عارض نفس این شب به روشن شد	که که صدم نویسد است امید حردار

خوشا از مصراع آن اوزنک سخن طغرل	آوا کنون تا که من کل آینهک دار
---------------------------------	--------------------------------

تا خیال بروش که دم سرم آید	یا در کانش نمودم خنجرم آید
کوه آردیم ز کاین پای در دایه	عبرتمیخواستم کوشم آید
تا صبا مشاطه زد کیس و سبل را	زان شمیم کیس چون غنیم آید
مشری بنو و بنقد جنسش با غم	عاقبت سودا روز محترم آید
تا بیدم حلقهای زلفی لعلی	همچو بخون دستان جنبرم آید
می شنیدم از حدیث لعل جان	سجرات میسر سرم آید
تو شبهای فراقم گشت یا قوت	داشتم فکر دل و مرمرم آید
دوشن میکردم تماشای نیتان	نال و زنا دیدم بیکرم آید

و چه خوش گفته است بر لب سخن

الوداع ای همنشینان لبرم آید

هر که آیدم تو صبا میکند	دست از دنیا بختی میکند
از غمت پر کس هست بزمین	مدهش بر تر یا میکند
بهر دعوی عاضت خورشید	دمدم پیش میجا میکند
کاتقیرت ز زلفت بکھلم	سرخمای خط طغری میکند
محو حیرت گشته خموریت	نش از موج صبا میکند

هر که یاد طره او میکند	رشته زانده بشه بر پا میکند
شوق باشد سندا قبال ما	شعله از پستی بیلا میکند
نیت کم از دور ریای عدن	کوهری از دل که دانا میکند
جنبه افروز که بیدل کف دست	خام حیرت تماشا میکند

باده عشق تو در بر دل اگر جوشد	اگرش آجاست کجا نوش کند
آرزو مند وصال تو اگر هوش ناک	یکی قطره می وصل تو بهوش کند
سر خود که چه بر فلک نه نوساید	حلقه داغ غلامی تو در کوش کند
طوطی هندی شکر خوابی لعلتیند	از خجالت سخن خویشش اموش کند
چشم آهوی تو آهوی بختن میکرد	بلکه آهوی بختی آهوش کند
از قضا خط برات جل آر و بر	چون دو بیکر زمر بند تو اغوش کند
نخل شش و خرام قد او را بنید	با ابا سجد محراب و ابروش کند
غم شود قامت چون قد طفل عمر	هر کسی با غم عشق تو بوش کند

ای نگا شفقت نیت مرا از جان	هر چه باشد در جهان خوشتر از آن
----------------------------	--------------------------------

هست کارم کو آملخ ز غمت	گرچه باشد در مذاق هر که ای نالند
من که فگارم کنون در دود و دلت	بشیرتی به یار لکی باشد از درمان
جانب مستمندان کن خدا را یک لطف	هیچ نبود در جهان نیکوتر از حسن
مردم از فریادت ای شکستان کانی	گویا باشد بگوشت ناله افغان
حرف از لعل تو باشد که هر قیمت بها	می نباشد هر متاعی کشتن بود از دین
در سخن طغزل تیغ یونجه کار آید	میوه ات کرام باشد ز دست ندان

بسوزد را که من کنم روان کاغذ	بجای برف بیاید از آسمان کاغذ
رموز نکته عشاق میکند روشن	بهر سیکه بود از ازاد نهان کاغذ
نبود لایتی همچون تو تحفه دیگر	بدر که تو فرستادم از رخسار کاغذ
من ارحیت حفاای با بوسم	تمام می نشود که شود جهان کاغذ
یکی ز حال خوارم بنام کن پرش	که میزند بهر سو کبوتران کاغذ
خوشانیم که هنگام صبحدم بکره	بعند لیب نازکستان کاغذ
کسی نبود رساند با و پیام مرا	بدست باد صبا داده ام از آن
نظرنا مکن و پشیمان بادریاب	نویشته ایم بسوی تو از امتحان کاغذ

دو جلد طره کیسوا و بدان ماند	فسوکران که برارند از دهبان
اگرچه دوم از آن تستان بدین	که نزد یار کند عرض میان کاغذ
بود کنون صفای ضمیر نور خود	میان عشق معشوق ترجان کاغذ
سواد نسخه دیوان عشق کون در	مباد دفتر غم را کند زیان کاغذ
دهد غبار خطا و برت من طغزل	که خواهد میدهد آخر به بندگان کاغذ

پرده صبح نکه را بر رخ دلدار در	توتیا با چشم خود از خاک این ببارد
رنک روم از طلا کشتن بوی	نقد سودا محبت درین بازار
بسکه از ستر با بیای اول لطافت	وصف او سار و دانه است در گفتار
از غبار خاک پایش که ده هم کلهر	سرو کی باشد بچشم اشتهارم کار
ساقیا در بزم ما پیانه را بزرگین	مجلس طغزل بودی ساغر شاد

انقدر دارد صفای آینه رخسار	عکس چو نظای از لعلش نیکو قرار
جوهر فرو داشت خرو بله اخرا بود	از جوار قریب عی شد شرم
با یکی همچو آن دور و دور فال تو	در شهر تا دیدم شد از اشتهار

سبزه لب لبش را عجز از قوتی دهد	نسخ تعلیق را عیاشی از خط غبار
شهره آفاق شد از عشق شیرین گوین	نام مجنون را بود ایللی با کای
اختیار از جنت دم از در رس	آسیا مرغ غفای بود شایخ خا
طغرل از کفزار بکین تو چون بگل	میسر و جزو را شیرازه از زبک

ای غنچه دهن لب تو سکر	دندان تو همچو در و کهر
ای نخل قدرت بر ابر جان	رخسار مهت بجان بر بر
چشمیت بجز شمع رخ غم	ثرکانت برم کشیده خنجر
خوبان جهان فردن لیکن	مانند تو کس ندیده دلبر
هم کشور حسن را میری	هم ملک قلوب را تو صفدر
شمرنده ز چهره نکویت	کردیده همه بتان آذر
طغرل بجواله دو چشمیت	در دشت فراق کشیده

باز جام شد فدای چشم خار کج	مشک افشا در در دست تمکار کج
جای مرهم آمد از دم از وصل	بر جرحت از زخم ماند از زار کج

آر ساز و دلش بر کسست جای آن	نغمه زیر دم، بچوشت بسی تار دگر
دعوی عشق در اثبات مسکنم	ز آنکه نبود رتبه منصور دلدار دگر
نزد یار خویش را غم عدویا خوا	بر کمان آنکه نبود یار یار دیگر
چشم من چشم شوخش از زرد بجا	با طبیب عشق کفتم گفت بیمار دیگر
خوب رویا نقد حسن خود بیاز آذر	لعل حسنش را بود هر روز باز دگر
طغرل آتشین اگر خوابی تو اندر	دست خود کو تا کن خورشید کار

آفرین ای بت پری پیکر	ز کت مست غنچه اشیکر
سبکت باعث پریشانی	نکمت فتنه ساز صد محشر
ناز بوی خط ترا نام	که دیدت بر لب کوثر
از خوام تو در چمن طایس	کرده ز قنار خویش را دیگر
دادی بر باد زلف شکستی	قیمت مشک نافه و عنبر
چشم بکشاده در زک	بخدا جانب چمن بگذر
سوختم در غم وصال تو سن	میرند از دلم زبانه شر
نیست مثل تو در قلم حسن	این سخن را نوشته ام باز

طغزل اسیر قید تو شد
بجزم زلف کردش چنبره

آه از آن روزیکه کردیم من از دل تو
باد بجران بهار دل لغا پشته کرد
بدم صبح و صالت و شب شام غم
در درون بیدام چون مرد کا جاد
لعل ایام که بودم از دل آرام جدا
هوشم از سر رفت طاقت از دل زد
دولت دیدار از این چشم آه فتور
سینه صد چاک کن بی رخت دلم
گشته ام دور از تو چون قرات عار
نظم کردم این غزل در قبر الوی بوی

تا خیال صورتش شد دیدم راه سوره
بخت و از لون تخت پادشاه گاهم
چون کوه در سوت مایه حسد دانه
کم نکرد و کرم کرد باز در شبش
دم صید طلب گشت قلاب سر
که تفصیل کلان است جانش بیکم
شد ز گفت زلفش کشور نیم
چشم نکشیم بسوی نقش تصویر کرد
سایه بال بها که بخت مباحی سیر
غیر عیانه نباشد جاده ملا بر
در دل پروانه نبود غیر سودا شمر
نیست در مریع امید هوا بال پر
میام حرف مضمون دهان خنجر
چشم مستش کرد قلم زیر روزگار

جلوه نازخوم نخل او دیدم سبغا
فان به باشد اگر چه صحت عقرگاه
بکسر از جگر شکم نیکان عبور
کم نمیکرد و صداع عاشق از صبح
خانه تحریر از چو صنوبر بایم
نیست خبر شمع از بسکه سادام
نیست سرود قد و غیر از آردی قمر
کاش ای مصیبتا در غم نشینم
بگذری زین آب پر از مردمم
میشود از خون ز صند عاقبت
بسکه در وصف قد او چون قلمم
سیر طعم کرد و از بند بندیش کر

ازین طغزل برین بکسر
ای خوست موج کوهر اندک آهسته تر

ای روی تو آفتاب خاور
صده سوره سیح درای
فرق تو میان خوب و میان
که مصر جمال را عجز نری
ای آنده با قد بلندت
همیشه کفر تو جنتاب
خاک قدم تو گل بادا
لعل لب تو زلال کوثر
افسوس کنیتی سیمبر
چون فرق عرض بود ز جوهر
یوسف نبود ترا برابر
شمتاد غلام سر و چاکر
خورشید بود ترا برادر
در چشم سپهر چرخ خضر

از خاک عدم بدوق خیرم	را نام بسرم تو که کافور
اورنگه بیت طغرل	بازار نبات و زخ شکر
ز هر بیای تماشگاه تو بخیر	ز شام زلف تو صبح امید دایم
بنفشه را ز غمت شد تیجه موسیقی	ز فتنه زدین آه نوز بوی شیر
نگاه دید محفل که فروش استیم	بحیرم که چه باشد بخوب او سر
حلال باد بشیر بر ویش خوغم	اگر کنم سر بوی جوتش تقصیر
مگر نوشته برقم بغازه سحر	که شد بروز جو انداخت ایستیم
بصد میبد که بگفتی دامن ویش	مده ز دست تو کار کن بشیر
رساند باد صبا قصه شمیم خط	نماند بوی خوش خمیران دیکر
خوم رنغن کلکم رسد به پیش	بیا و قد تو که مصرعی کنم تحریر
چو کنج کی بودم تا بمنت معمار	که نیست غیر خراب بقصر تعمیر
شینه غنچه سیاه از حکایت	شد از حدیث دما تو در چمن دلگیر
شد از بهار تماشا گلشن روت	نگاه دید قربانیاں چمن تحسیر
خوشا ز مرغ جگر کف طغرل	نه غنچه عافیت نه زخ هر تقایر

ای خرم ناز تو چون جلو طایر	طایر نظاره را اندر هوایت بال
که چه شد محو از سر کم نسخه های غم	کشته بر لوح و دم خط تو نقش کج
خو بفرمان تو نبود رنگ فرمانیم	بشکفتد کرازلب ریای شکم نیلوفر
در کتاب غم درق که دایم نیست	کی رسد در خاطر مجنون غم شام سحر
عاشق آن باشد که هر سوید خود و	صورت یارین لوح و چون مردمک نظر
نیز در جوشن طلم نا خدا غیر از خدا	کشتی ما گرفتد صد بار در موج خطر
از عرق تمهید کو هر کرده هم ناکرده	آرزوی مهر او از نیم این چشم تر
در لب نشد و صفا ز هر جوان تو هم	انگبینش بسکه جای نوش دارد تر
بسکه دارد کوشش و بانالسن الفتی	هر قدر کم باشد افعالم جفا شین بیشتر
نیست از باغ تما حاصلی سامان من	عاقبت نخل مرادم داد نویدی
فهم کن از شرح تمکین بس که در سوسنی	معنی دارد که هرگز نشود جو خوش کن
بید مجنون کج شود از تربیت تارون	طبع سوزون نیست صلابت از ارشاد
حبذا از مصرع بید که طغرل گفته	در کربان باطل قطره دار و سحر
تویی که نیست بخوبی ترا بملک نظیر	غلام کمتر در کاهت آفتاب نیر

چو فکر اهل خود ناوک تو سخت رستا
که شتی در چمن شد ز طره ات مملو
غبار خط جنوم خط غبار تو شد
سخت طینت عشاق از دل
قیم شمع وفا که بهین بود نبود
غمش ز بس محک امتحان عشاق
بروز عید وصال تو دید قربان کن
شدم براه وفا بسمل تنالیش
بیزم و دل نقش هجوم حیرت
کنند حلقه رنقش اگر چنین باشد
شب بیصفی نوشتم حکایت بهر آن
مراد دینی عقیقی اگر بهوس داری
نیم بفرش خرامش چو بور لیکن

چه خوب بهر موزون بهر طغزل
نکه بسیر چنین تو بوج ساعیر

تا شنیدم از صبا افسانه زلفیار
نیست اندر دقتر حسنی دیکم
آرزو کردم و لکین نخت بدیارم
در پیر صبح عشر شام کلف توام
کرده در طرقت چمن نرنگ صحاف
از تو گل یاد یان کشتی سید کن
که دل صد پاره ام از مویا کرد و دو
آلقدرداغ تمنای خیال کشایم
تا صفای عارض و عرض جوهر
میوه از باغ وصلش که رسد آن کف
بر لب کوثر ز جوش سبزه روشن شود
و ده چه خوش گفته سلسله از کفن

کس نباشد بسیر این طرار
بر حصول مزارع امید
تا کند امتیاز گل از خار
دانه های سرشک غم محار

غره نشین که فتنه دارد	گردش انقلاب بیل و شمار
بهر ساز عاشقان زهر	نیز این زبرد و بیم بویقار
مثل دهر خواب کوکبست	که چه باشد چشم او بیدار
قوت جذبت می آرد	سرمنصور ما بسپارد
رتبه تخت جم شود حال	عاشقان از سایه دیوار
از سر دل کز چو من اکنون	آرزویت بود اگر دلدار
سحر زاهد نگر که می باشد	شعبه از فسونش تنگنا
بس که در زلف شاهان	زده مشاطه آبرنگ بهار
همچو آینه دشت کوه در	نماید بچشم من هموار
بخت بد بر سرم نشین	چند دیرانه بر سر دیوار
امتیاز نمی توان کن	حلقه زلف او در حلقه مار
بس که سرگرم گریه اویم	از غمش تا سحر چو شمع هزار

طغلم محو مصرع بیدل

کم ماحم مدان کم از بسیار

ز بسکه گشتم از شهید دل او مجبور	شبکست دل من چون خانه زنبور
---------------------------------	----------------------------

براه عشق اگر چه زنا کنی محبم	نمکشت سر من غبارم و بدید مور
تو شکر بجز ناله کن یا چون عنقا	که نیت بر سر کوشش نشید مقدور
شود و خفای حدیث حقیقتش	بیاید از معراج رأیت منصور
برای ضبط عنان ادب سری با	که فتنه ز دست میخانه دختر انکور
مهرین است ز هر ذره جلوه یار	چه میردی بخجالی سوی ادبی طور
بیا چشم قدح ناده هوس ریزد	شکت ساغر خمیازه از لب محبور
ادیب عشق بهمانا که از خود دور است	که عاشقان همه پشند بر عقل محبور
ز روی کاسه حسی ترا تسلیم باید	بصفتی که نویس حکایت فغفور
مده ز دست تو چون سایه خاکسار	که نیت غایت عاشق غیر غرر تصور
نیک شیم دیگر بار منت معمار	شده است خانه دل از خیال او
صبار ساند بنزدیکی سحر در باغ	شیم طره ات اندر شام من از دور
طلوع عارض تو بر دم چو رفسفید	خیال زلف تو بر خاطر من شب و بچور
خدایا سوی مجنون گذر که ای لعل	بغیر ز تو نبود بچشم او منظور

غلام مصرع سلطان بیدلم طغول	نه جام باده شناسم نه کاسه بول
----------------------------	-------------------------------

در دل خیال آن قدر غنا نگاه دار	یاد پری نمودی تو مینا نگاه دار
آه قماش حسن بیازار عتبار	سودای کوفتن بنیچا نگاه دار
شرط تکلفات شرف شده ترا بد	هر جا اگر نشینی تو اینجا نگاه دار
که شکوه فراق تنها کند دلم	یارب ازین خیال تو مار نگاه دار
در مرده های زرد غم اوست بر دلم	دستی بکش در من و یا نگاه دار
شد صرف مشکلا بنون در غم	بانام یار یکدم مستان نگاه دار
ضبط عنان دل نبودای برون	مارب بگذرد دل مان نگاه دار
چون کشید تیغ عشق بود در ستر	مشرط مروت ست تو هم با نگاه دار
ساقی بیادکاری ایم وصل او	قدری زیاده در تک مینا نگاه دار
طغرل خجل ز مرغ زیبای بیدم	مشت عرق منج تعاضا نگاه دار

در حریم یار کردی گذر	ای صبا از من با و پیغام بر
از تو احوال مرا پرسد بگو	بنده خود از محنت باز
گر بگوید عشق کجاست	کوی سودا ترا داد بگو
و در من پرسد فراموشی	کوی میکوبید ز غیرت الحذر

از که عشق آموخت کوبید کوزن	عشق بازی من است ارث پدر
از غم فریاد دارد گفت اگر	کوی بایاد تو هر شام محرم
زاده عشق کوبید چیت کوی	تو شته عاشق بودی جگر
در فراغم گفت میریزد شرک	ابر که خالی بود کوی بر طهر
از قضا رسد ز آغاز غم	کوی انجام محبت از قدر
میوه خشم اگر کوبید که چیت	کوی سروت را جفا باشد غر
در بگوید با چه میماند دلم	سنگ گفتن تو آنکو موم تر
جوید اندر زمر خویش زلف	تو حکایت سر کن از نار شر
غایبم روشن اگر کوبید چیت	در جوالش کمی روشن ز قمر
خوابد او باز کستش شبیه	با توقف پرده باد هم در
با خط لعاش اگر جوید عیل	کوی آنم داستان نیلوفر
وز لبش از گفتگوی آوازه	در میان آور تو خوف و سکر
بازای باد صبا ز نهب را کو	از چه دور انداخت ما را از نظر
گر بود مقصود او نقد عیا	چون صدف دادم و پر ز کهر
خاله او را اگر میل طلاست	چهره زرد مرا بشمار زر

صبح روشن از بدلت دم زند	بنا مل کوی از فیه نظر
در فراقش کشتل خواهد بگو	قطعه باشد ز هجانت سقر
سکنم پرسد که آن لیلی اسرار	کوی همچون رانی باشد سقر

نسبت خود را ز خوابان جنت کوی

امتیاز بیت طغریل از شکر

بسکه اندر باغ از جنت اثر دارد	جامه بچون بر طوطی بر دار و بجار
و مبدم آینه شاد در عشرت آباد	شاهد کلهای رنگین جلوه کرد آید
از خطر یحیای لعل و مر معلوم شد	بر لب دریای حرمت نیل فردا آید
میرساند شیر اندک کام طفلان نبات	از تقاضای موالیدش خبر دارد
بسته محمل رنگ گل بر ناله باد صبا	کوی یازین باغ آهنگ سفره آید
چون نکه در شیشه اش حاجت بر دارد	بسکه از رنگ پریدن بال پر دارد
آنگاه در باغ امکان کرده بانگ گم	شاخ هر خلیکه بینی پر غر دار بها
از شعاع شعله هر صدف گل روست	بسکه از اعجاز باقوتی خبر دار بها
در کریهات آن مل فصاحت اندیشه	دانی از راه سرعت بر کمر دارد
صد چمن گل گناید جلوه	که بغیر از رنگبوی مد نظر دارد و بهار

آفرین بر مصرع بید که طغریل است	چشم و اکین رنگ سرارد دیگر
--------------------------------	---------------------------

هر کجا که در باد حلقه میسازد غبار	حلقه های دم امید بستم
میرود دل از بر هم مردم بیاد جلوه	وز خواشینی دست پستم عنان
با ختم با آب حیوان من بلعل او کرد	تا شود در خونهای این سخن از لعل
میکند از دچرخ و غن شمع خشارش	میکشد که بنفش نقش روغن از دود
روز وصل است ای نکه کیر از رخ او آید	تا که در ایام هجانت تر آید بکار
دانه تخم امید تیشه فرهاد را	که کند تمهید غیر از دامن این کوهها
قامت سرو سبزی انگشت حیرت شود	بمیدش اندر چمن کوشی ز قیام
از صدای نغمه این آواز می آید بگو	نیست خبر طنبور دیگر که یوسف پرده
ای خوش طغریل زین کیمصرع بجز سخن	شانه در کار دارد و ریشخند روزگار

بیاض و بهر که هر لاله رست و باغ دیگر	چو غنچه حال مانیت غیر خون جگر
مباشن با اثر شوق در ره سپید	که ریشه رست دوشید بخاک بهر غر
بیا که باب لعل تو باده شد و چون	با شطارت تو محو است دیده ساغر

چون لطف که دم از مرگ زوفا بیرون	هنر تیغ جفا که ز نام مرا بر سر
بگوی یار که از فروش محکم ازاد	چه خوب بستر ناز است بر بکوی لاغر
بست تابا بدور وفای او عدم	نیروم برون از جاده غمش دیگر
قضا حبا بچشم سرشک من بکند	بصفی ظلمت که کشان برید
نشین کاکرت آرزوی بیدار	که مشعل از توان دشت خبر کجاست
بخشک سال جهان چون کاغذ آری	باشک خورشید خامه های مرغان
بغیر کوه تا از چشمه توان برود	به از صدف هم زیر لب بگویند

خوشتر مصرع بید که گفته طغی

کعبه برشته کشیدیم از خط سطر

در غمت جان دارم اما تو در بازی	در لب عشق زخاتم تو در شه بازی
تیغ ابرو بد کنه عریان لبم کرده	چون عروج نشه می بر سرم بازی
کشم از داغ غمت سرگرم بچشم نور	دولت وصلت ندیدم فرق آغاز
نایدت شرم از شبکهای سوز خرم	بر سرم همچون بدتر غم اندازی
چند کفتم در مقام وصل خود داری نما	از هجوم خطر ابای اسب غمازی
جان و بدش منم سخن اموت	شرم دارای مدعی طالب عجاز

دشتی طغول حکایتها از دشت فراق
از جدا یی همچو با ناله دم سازی سوز

شب که بایا دشت دم کداز	برق آیم بکاپوی تو شد در تکان
بهوشم از سرخیال سر زلف تو برت	همچو موسر طرف طوردوان از پی از
صانع روزگار تو چه خوش نوعی	که بکشتی بوی آینه را روی نیاز
لعبتان را روشن ده افستون	کرده زیر دهم عشق تو طالعبت باز
چون بهنگام خرم تو بکاشت	چشم ز کس تماشای جمالیت باز
ست صهبای جمالی خود میناری	یا مگر کاک قضا بسته اسل تو زناز
مخ دل که به تیر نکست معتاد	صرف هر سفله کن جا طغی اندر

رفت جان برباد و دور از وصل جانم	ره نور و ساحت صحرای بحر اعظم
پر شد از دور قضا پیمانم در عهد	با وفای عشق او در عهد پیمانم
کفر زلفش میکند هر دم ز تن اوج	باز میگویم که من از اصل اما بچشم نور
ماه را کردم شبیه عارضش بنهم	لیک ز آن که در شجاعت پیمانم نور
با ادبش خندانم صاحب حسن	در سلوک عاشقی طفل و دب نام

سینه احداک شد بایر تر کا نشد
زان سبب حمت کش خا و غیلام هنوز

دشتم طغزل خیال کا کاش شب سحر

از قصودهای کیش بر ششم هنوز

قائم غم گشت آخر از غم بالائی
این چه سامان یارب غم و آرد
در چمن کمر سرو او از ناز که در دلبوه
کر چه باشد خفت ز بر روی
بس که آیین کجاست با تغافل تو هم
رایت منصور حشمت که بود بر داف
که شود بار از امکان پر ز جوش تی
پیش استاد محبت در سلوک عا
انتهای کار را آخر چها خواهد شد
که بهین باشد سلوک عشوه نتوان
یکسر سوگم مباد از سرم سودا
هر سر سویی تو باشد ناز بر بالائی
بشکند قدر صنوبر از قدر بیای
ساغر چشمش بود دلبز از صهبا
خفته کویا ز کشتن بر لب در بیای
بگذراند از فلک از بهمت و الای
نیست اندر چهار سوسن خبر سودا
خوانده درس تغافل لیک ستر پای
این بود که ابتدای بی نیازیهای
از لبها حسن و بیکدزه خالی جا

آفرین طغزل برین کیم صبح بحرین

چین ابرو شد ششم بر لب کوی

ای عارض کلکون تو از بادیه کبر
ابروی تو غم گشته است از بار غل
در پیش غمت تو سحر عمرم بود کلک
هر روز نه سینه دهقان محبت
ای لاکرت از روی عیش و هم
وقت که آسان بی من کف
زینهار ادب پیشه نمایم که چاد
غفلت نشود بد رفته راه امیدت
این داد عشقت پر از شب و فراز
شد دافع سودا تو تا چنین پیش
ششم خجای تو بود بر سر من تیر
از بادیه ناز است قدح چشم تو لبریز
مانند خنک گی که گشت در حمت سینه
کر دیده ز شوق تو چو غزال شریز
نوعی کن برداس آن لطف بیاد
امروز که کیش سردی کنیست تیر
از نامه پیغمبر باخبر پرویز
تا چند چو محمل تو ازین رخ ابران خیز
عاشق نبی البتة ازین بادیه بگریز
صفوات فروخت تو از سر که پیروز

طغزل شدم آشفته این مصرع بیدل

ای خاک بخون خفته غبار دیگر انگیز

بس که از زلف تو رخ طاهر پریشانم
همچو شمع نیم سوزم از تاب غمت
نیست هم که سرم برید با تیغ جفا
سنبلیله نریکه می باشد بدامم
رفته جامم از تن و در کردن جامم
زانکه در عید شمع چراغ اعیانم

آنقدر من در فراقش اشک کلوخ	چون شوق خون سیدم از شام بجوم
آه از شمع فایروانم کردم سبون	بجز زنجیر سل من خانه دیرافتم هنوز
ناله کردم از فراقش همچو یاشم و	روزش لیک غم شربا آه افغام هنوز
از کتا عشق که دم ابتدا در غمش	اینها نیست در عهد سادام هنوز
بسکه بابا در شرح عشق که گفتم	اشک حسرت میرود هر دم ز دلم
آتش شوق محبت از سر من کم مینا	بسکه من پردانه شمع شستم

بچوکل طغزل عشقش چو بزم پاره
میدم بوی وفا چاک گریه ام هنوز

که چه دراهم محبت در کف تازم	نیمت سرام برون پرده سارم
بسکه بودم از بهار حسن کلچرین وفا	از شکست بگو کل یابی تو آدم هنوز
از کند جذبه عشقش را با مشکل	چون نکه دایست شوخیه های
نیست آزادی کوشش با شدم عمر آ	بخیار از سر نوشت خط آغازم هنوز
که بود علم پر از فاساد عشقم ولی	شده وقف نشد یک دم از زرم
که چه نبود حاصلی خرابی و وصلش	با ابا چون نکه هر سوی میتارم
سر بلندی نصیبم عاقبت از پیا	رای منصورم و در عشق مختارم

در طبع عشق از بهجتش اگر چه شدم	دانه های حبه این دینارم هنوز
صورت موج خوام ناز و اندرین	جلوه تیر هو بود در دیده بازم هنوز
شبنم آسایش شد از دهر و طایقم	گرم مهر که دارد شوخی نازم هنوز
غمره بای چشم او شد محرم رازم	زال سینه سان رسک غلام
که بازادی رسد از خونش که دلم	خوشتن از هر طرف چون لاله اندام
نیست یک کس تا کند شیرازه چرخ	بوی سبزه مید از خاک شیرازم

حبذا فخر که میگوید جناب بی
ساده لوحان رشته می بندد بر سارم

بس آینه از کلفت غبارس	که غیر دهم نچسبند کل از نفیس
ز ساز پرده تی همی رسد آواز	که نیست رشته عمر تو غیر نفیس
حصول خزع آمال خرم نیست	به نیم حبه غمی ارزد اعتبارس
بقصیر تو هر دم عجیب است	که پایه پایه بر آید از شمارس
صفای صیقل آینه میشود	اگر افتد ز قضا سوی او گذارس
دوروزه فرصت ایام زنده	که چشم عمر تو باشد در طهارس
نکو محمل این روان هم و خیال	که غیر هیچ نباشد دیگر بارس

برای خوشین که باد خاستر	فروز مردی اگر آتش از نفسش
گذرگن از سر دنیا و گیر و دار او	که دار و گیر نباشد بکیر و نفیس
توصاف طینتر کند بسوی تیره دلا	که نیت آینه را راه بر غر نفیس
قضا ز کوه کند خانه وجود ترا	چو موج که بودش یکدمی تفرافیس
خلاص میشود از موج قلم هستی	رکشیدی عمر تو در کنار نفیس
چو سایه مهر تره ترا بود دشمن	که نیت غیر تنزل یکبار نفیس
نشان صبح چون تیر به طغزل	
سخن فیض نایل شود شکار نفیس	
آهنگ که بهار تو از گوشش که میرس	تشویش پای آبله از میشر میرس
از مهر سوی ذره تو آنا تو راه برد	که خوی یار دیده وضع شر میرس
در عصر شام طره او خفتنت قضا	کردی ادا و قضا اینقدر میرس
عشاق ابراه محبت یلغنت	ای پخیز عشق تو از ما خبر میرس
فرق است در میان دل بهر آنک	دل میرد و ذر خویشم از سفر میرس
روشن ز شب حکایت خورشید شود	خفاش را که دید حدیث سحر میرس
زینهار از اشارت شیرابوش	از سر گذشت ما و تو که در میرس

اکسیر تبه تو بقدر عیار تست	ای دروغ کیمیا تو ز مسقر ز میرس
شده است درس معرفت انکس	حرفی شنیدی از لبش از نیشک میرس
طغزل کشا بصرع بیدل تو چشم را	
تعبیر خوابت اینک شنیدی دیگر میرس	
ز خونین من نامه بیار نویس	بجای مهر که مد تو اشرطار نویس
سخن زلف در ازش اگر کنی کوته	حدیث طره او را به پشت مار نویس
چون من فقر حشمت استیل قم	رسید برخ او نوبت بهار نویس
اگر بوصف خورش رفت نوبت کبر	سواد نسخه او از خط غبار نویس
فشامای شرکم بخط یا قوتی	بصفحه که نویسی بآب نار نویس
قلم خوف محبت ز آبلبل کن	یکی حکایت عشاق از هزار نویس
اگر نویسی تو خطی بسوی یار از من	همین قدر که ز عشق تو شرک نویس
تو حق شناسی تاریخ را نیست صورت	بهر کجا که نویسی بچوب دار نویس
خوشا بصرع سلطان معروف	
بجای هر الف انکشت زینهار نویس	
میردم از خویشم بهر ساز دنبال	محمل ما بود ساز شکست دل جبر

میتوان امروز بودن فرشتان را
 تا نباشی نه نورد و او دشت عیم
 بی فنا حاصل نکرد دولت دلیز
 پختکان را که بود و صحبت دوزان
 کار کا باغ امکان را بود و نیز نکما
 خانه دل تو از ترک و در فضا کن
 هر که باشد بقدر شرع جاده
 اشک مراره طلب باشد دلیل علی
 دل بزدی می رود اشب بجد
 یثرب و آن راه را چون سبب بودیم
 کی بودی در جاده اقبال این بال
 کس جهان سازد قسای وصال
 شعله را بسیار باشد احتیاج خار
 زانغ در صحرای بلبش محبوس
 میشود آینه انجالتیر از چون
 که بودیل دمان از تاب یک کشت
 کاغذ ابری بود آینه عشق کو
 که بود عیار را ندیده چو عبس

طغزل از ضبط نفس فال سعادت نسیم

بر سر مرغ سخن بال بها باشد قفس

بر خورش آینه را یک چشم حیرت
 هر متاعی دارد اینجا جلوه غرض
 که شود به لطف او جمعیت دیو پر
 از حدیث لعل او این کجاست روشن شد
 جوهر در اعراض نیک امکان
 انتخاب نخبه هستی نه انسان
 خاصیت تنهانه در دسیهان
 لعل که مخصوص در کوچه پستان

کوه کن که جای شیرین کرد مرآت
 آنچه از باغ امید وصل و حیدم غر
 حاصلش از این گنج گنج حیات
 بر دلم زابروی او یکدسته پیکان

طغزل از در کمال خویش دایم حیات

که عرق بر جبهه ام جوشن چرخ افان

یک نغمه از چشم خموش تر باشد هو
 دل کنون با سر خط در تنای اد
 بولجوس مکن زرد خالی عشق او
 غیر او از دیگران طست کوه ماه
 ساز تملین در بوم مقام هر دلی
 با گرفتاران زلف او غمی باشد دیگر
 هر که را دادند از باغ امکان
 بگذر از سودا آنچه نیکه نبود در جهان
 عرض مطلب کن مباد افتد قبول
 کرده از باغ جمالش مشک کلچینی
 که بود در پیش تش اعتبار خا
 مدعای بچکس حاصل نشد از بکس
 بگذری آهسته بگذر ز شورگان
 جو کند حلقه زلفش کسی فریاد
 کاروان عمر باشد ز نور و پس
 محض او هم شیر مرغ و هم بال
 استخوان را باهما و قند را اندر کس

انجمن شایان مصرع که طغزل میسر
 خواب آینه نیکو در دبا و آرس

از تبسم او چون غنچه خندان	بر هر اجتهای قلم یک نمکدان
گر نباشد عارض نایز خوش تن	از عرق بر سبیل موج طوفان
تخته دیکندارم در خور عرض دب	پیشکش پیش تیغش چون حران
صد کتاب حکمت در خون خندانم	یکجهان یوان یک بیت ویران
سنگهای جوهرش نیستند غم ولی	آنقدر دایم که او یک احسان
گرچه میرز و بختاک هر دری صد آید	مدعای سیال از ابرام یک نان
طالع نشک که با خطی اسکندر مباد	در خیال آبدستی یک شبتان
دبدم موج حیا کل میکند از دور	کز عرقی مضربش گلستان

طغرل از زیر و بم عشقش را معلوم شد
بر دم از نا محالش یک نیستانست

باز خیم تغافل ز لایب دوایم	ز ابروی کجش واقعه قد و تا پر
افسانه زلفش که لسی دور در است	کوته کم این قصه تو از باد صبار
باجوهرش زان عرض فادم	احوال شهیدان ز زلف خفا
قانون محبت که بری از بزم ویر	عشاق هر ساز که دید ز نوایس
قاصد تو هر کس که کند عرض نیازی	لیکن زین من البته بکار جدا پس

آسوده دلان در غنچه های جانند	هر نکته که از دست پرسی تو زنا
کس نیست کند معرفت دست بون	این خار عشق تو از آبله پا پس
سنگ کرم خویش کنی چند ز ابرام	ای جبهه که کرده تو از دست دعا
هر کس بود محرم اسرار محبت	گر بدم مجنون شی ی از دزد و فاس
با عرض نیست سوش حاجت	ای با در شری ی زین هر خدا پس

طغرل شد ام شش درین مصرع بیدل
را هر که بجای نرسد از همه جا پس

هر چه خیر عشقش را عارست پس	مدعا از یاریم یارست و پس
نیست بار دیگری بردوش من	قامتم خم زیر این یارست پس
کی رسم در وصل و از بخت بد	پیش رویم بکده دیوارست پس
آنقدر در عشق او خون شد دم	اشک من چون آینه تارست پس
نیست کار در جهان جز عاشقی	کارهای دهر بیکارست پس
جانشین برین میکند در بیتون	تفریها در کهارست پس
پیش چشم عاشق مجنون ما	کوه و صحرا جمله هموارست پس
نیست حق دعوی هر کس در جهان	یک سر منصور بر دارست پس

باسب که میرود موسی بطور	مطلبش بجز رض دیدار است
حلقهای کفر و فتنه در سب	بر همین اتار ز نار است بس
گفت هر کس در چشم ابرویش	در رواق کعبه معمار است بس
مدعا حاصل شد از باغ دهر	جای گل در حسن خار است
طوه اش هر که بردوش فکند	در نظر چون حلقه مار است

چند طفل که بیدل گفته است
چشم واکن ششجست یار است

چه خاصیت دایر چشم زین	که در پرواز میاید دل از شوق پریش
خیال از برون قطع نکند چون سحر	که مشتق شهادت غیر از دست
بسودای سربار غم دیوانه میکرد	اگر افتد بیای عقل زلف چو بزمین
ز مضمون بلند یفا قدش بکلمه گویم	قلم از شاخ طوبی کن اگر خواهی تو خیر
چون هر کس حدیث شریف شنید	شکر ریزد بزم گنج از شهد فقر پریش
کند جذبه شوق عجیبیتی دارد	که باشد دانه آدم مطلب خوش
شکست ز کجاست نصیب مانی	که امکان درستی نیست نقش بر آب
چه فزون است چو محفل ز کس	که میباشد خواب بیدار است

بشام بجز صبح وصال و غافل	که بچو شد زستان لیل شیر از طیارش
چه در دهر از اعتبارت محال	عیار صفا دارم که حاجت کسین
ز معمار قضا هرگز نیست آبادی	بنای خانه هستی که در نیستش
خوش از صبح موزون یای سخن طفل	
عرق کرده ام آن خور خجسته های تاثیرش	

چند روزی بنگاط غم معمارش	یا در امید شو یا صورت دیوار بار
یا سموم بجز شویانکوت بزم وصال	یا خزان بملل بار و لنظکر از بارش
تا تو از سر کن این چنین بیرون مرو	کل شد نهایی که ممکن باشد خار بار
نیز در کیش محبت از کفر دین	رشته تبیج توانی سد ز نار بار
آرزوی تش غم بادت پروانه	همچو شمع بزم عشرت تاسع بیدار بار
پیش از آن افتد ترای کل حجج و دلیل	یا کلا بپوشیده شوی از بیت تار بار
پیش کن بزم امکان اختیار شر	یا راهم نی باری تو با اختیار بار
تا کنی انکار تنج او بنا حق بریتن	یا قبول بن شهادت کن یا اقرار بار
بسکه باشد عتقا ز سر نوشت	ینت نامور که بجز ز فخر خار بار
چند طفل که بزم میراید مصری	بر سر مرکان چو نیک استاده

ندامت گریختن دارد رنگ باغش	که جوهر گل کند آینه ساروش
اگر بپوشد کند در طاعتش	عسکر ماه باشد منقوش
کمان بروی او هر کجا که آید	رسانا که در مرغ محبت از پریش
از آن مردم کشد از نیم خوش قلم	که نبود جوهر خرمین یکویش
ردان کند در مصحفش نظر کرد	که از روح البیان ج باشد شرح
نواهی پرده غم بس که مفراب کرد	نمیباشد بخیر عشاق تنگ دیر
عرق گل میکند صبح میزد شام بود	بود از مهر هم گرمی باز آتش
بیکدم عمر از قید تعلق نیست آزادی	جای آینه دارد که باشد موج نهر
بصبح الفحال از شرم حراش هم	خجالت آید که بهیریت تشویر

بنای لایق از سوغات صبح بید
که طاق عمر چون شکست کن نیست

هر که پراز باده عسوت آید	خوبی کل عیش نباشد بد
چون در تشویش تعلق بود آید	آنرا که ز خاکستر قری عیش
چون لاله درین بزم محبت	کردن نشان توش عمر تو زدا
زخم تماشای بهارین عشق	خوب سنبل آشفته دیگر نیست

یکدزد کرت مهر وفا توان کرد	از سایه غفا اثر زنگ برخش
هر که بود آتش سودا بسراو	روشن بود از روغن بی دانه چرخ
راجه است زقلید که در باغ	یاد از روشن کیمک در جلوه رخسار
سرمایه عشقش بیکدزد بنجد	دزدان غم بود آنرا که فرخ
ای سوخته داغ هوس بیکدزد زین	از بس که نداری خبر لاله باغ

طغرل بجای ندیم مصعب بیدل
خورشید خنسی است که چو یاقوت

کند صندل بود در درختان	مهره نتواند شدن ری تو ز مهر تاب
یایم ساز خود یا پرده زیر بنون	یا رستی بخیر یا از دست یار بخش
قدر مهر برست اندر چار سورت با	یا میناع کاشدی یا گرمی بازار با
بر زنده هر جا محبت فرشت شاد روی	که طنا بخیمه نتواند شدن مسما با
سایه سان که در در تیره بختی	معنی روشن شو چون آفتاب طمنا با
نیست روی دیگر که مریض عشق را	عافیت دار طلب چشیم او بیچار
پرده ساز هم کم نیست از زخم وجود	خون تنی آتش سوز و موسیقار
اگر خود قمر حسابیت کرد فرو	صفا آسا یکدزد از کشدن بیار

از خیال شنهای جام جمشید کز	نیست صاف در دولت آینه ز کار
خوشان فتح نبود بر کو ابرجت	رأیت منصور بخوابی علم بردار
چند باد آهنگ قانون محبت تن	یا پس این چه شو یا نغمه این بار
نیستی که مرکز تسلیم این دو فلک	چون کمان خمیازه اغوش این کار
روشن رست مضمون لطف لطف	در هم کم نیست باشی همین مقدار

چه امکان که از دلم بر و مناس	که باشد صورت آینه سنا محو تماش
برای انتظار دست تمهید هم	که در غوش دل از شوق خالی میکش
نکه از سر چشم امید حیرت خود کن	اگر دوار سر ز سر نه خاک کفش
درستی نیست آسان از سبک کل	که عین عجز میباشد کساد و سرعش
دین عشرت سر اگر نشه عمر ابرو	تماشا کن بیا دقا و جوش و دال
نمیدم چه صیادی دست این چشم	که ممکن نیست رشن از کند زلف کبر
قماش حسن او در جلوه عرض ظهور	بود شور و بیاد از جوار جوش و سحر
مرا از جم تقسیم از این طاهر شد	که میباشد عیش این در پامین
صفا غار شکر ز سبزه تر شد زرد	خط رجحان با تو تر لعل کهر زار

بود دشت خون یوانه ام که قدیم	خیال حلقه آن زلف زنجیرت برایش
پسین باشد اگر موج ملاطمه حیرت	عرق گل میکند امر و زین شرم
بخون بیدشتن طغریال بر کمر	هنوز از خاک مشتاقان می شود بیا

بنای عشق کرت به خانه ویران	نوی ساز فرقت بود نستان با
اگر ز مایه عسر لذت خواهی	دور و زویر این غم تو همان
ز کارگاه جهان کار اگر هیچی	بغیر عشق ز کار جهان پیمان
نه ز اعتبار قیمتی است که بشنم	کهر شدن توانی اگر تو نیسان
کشاد و بست کرم معنی دیگر دارد	مباش چشم خستاد احسان
شرخ بر منستی بزین چوپروانه	بطا خوش اگر سوختی چو افغان
فسون حلقه مار سیه بود نیزنگ	خیال که دشن زلفش کن بریشان
مباش من که جمعیت ادب چه خرد	ز هم نشینی این مردمان کزیر
بصورت رخ اویش اهدا دیکر	مستم بجز هر آینه سخت حیران
فسره کید حیات جوهر عشقت	چو زاهد از نفس خوشی تن مستان
ز فر مغنی بل به بحر عم لغزل	بحسن معنی کفر آبروی ایمان

ز خود چندان فراموشم که نایم هیچ یاد	اگرچه بلیل در شب بزم بفریاد
درین شبنم آتش شوق که بالا	که قمری شد چو حصار بیدار از آتش
بود عظیم نیکو می بهم الفت پستان	در شامه می باشد بی نخل شش
بیاد صورتش شدم چون از حیرت	بگرش روی چنی خاله انگشت بهر آتش
ز جوش جلوه نخل قامت ز یاد قصد	بصحن باغ چون سرو دیکه هر سو فکند
سفید از اظفار کوکبش چشم نو مید	که جوی شیر که کرد شیرین کام فواید
لوای ناله بلیل اگر بر آسمان ساید	بکوشش رنگ گل صحر که نیاید ساز فواید
نکه زدیدن رویت ز حیرت داله	مگر از جوهر نیه شد سر شوق استادش
بقلا به تشنه ای هوی سخن کبری	غزال کند دم امید از صیادش
رهای نیاید ام جل از بخت شبا	شکست بقیه فولاد اندر بند ازادش

خوشا طغزل مضمون جناب حضرت بلیل
که الفت عالمی دروغ کرد آتش بنیادش

فراید جوهر تن زبان از هم شکار	کشیاید مخزن معنی ز هم پاک رختار
در خزینه دانش می هر که بکشايد	و تعلیم صد حکمت با فلاطون نشان
بود این بن فلک بکمر کمر از پر کار حکم	وجود عالم آدمی از صبح خنجر

از دور کریمه طوار محبت درین بلیل	وزد و خنده از باد محو کل در کشتار
کلاه دلبری زد کج نهاده یوسف	ز لیخا را نموده است بلا داغ بهجر اش
کلمه کرد حکم او بار بزم آتش را	نجات لوح از خشتید از غرقاب
ز تحقیق کمالات علوم او چه سپر	دو عالم یک رقم از انتخاب سطر دیوار
چون منصور الحق میزند دم از دم خود	هر آنکو جگر خورده شوق بنوشد از کشتار

فروماند زورک فهم او صد عاقل و دانا
و به تعلیم حرفی طفلان ز کینه دبستانش

شهادت بسلام از یک نگاه چشمش	اجل در خاطر من نایز لعل می پریش
محیط کلفت غم را دلم را زور شده با	که تا بیرون کشد زان محرم آمده بش
سرسیم خواب را بر پای او از ان باشد	که اندر بر او داور کلاه شکستش
از و خواهم کشادگی بخت شیا خود	که باشد بستن و بکشانان لجام بدش
لوای مازنم از همه بلا و دهانش	از آن روز که اندر رسد حوله بدش
دلم همچون سپند از عشقش همی بگو	ز خواهر و شوهری بیکه ازین محرم بدش
یکی سر کبود خال ز سودای خیال او	ز دم حلقه کیس و ویکدل بدش
نراکت چاکر سر و قد شمشاد او شده	پا تاراج دلهادر تار با بدش

چمن باغبان زینف در تبرکست	فدای مقدم نیک نشاد هر چه پیش
اگر چه صبح زودم از دم صبح بناست	سنان نیره خورشید در سینه

نهال باغ طبع طغزل ز خورشید بردانه

بگلچین درین گلشن هر قابل هستش

هر که اگر دلبرش باشد نباشد دلبرش	دلبرش باشد فدای آنجا که باشد دلبرش
ماه من هر سوسنید آفتاب بجا بود	چتر خورشید کویا سایه بابرش
آنکه نوشد در دوشون انمی نوشد کیم	که بود آب زلال از جویا کوشش
به نکر دغال اقبال وی از برج سر	هر که از روز ازل میخوس باشد خورش
خانقا عشق را کش باشد در شکم	که خطیر چون صراحی باشد اندر برش
پیش ازین میباید جامع بود پیش ازین	لیک میترسم کنونم نباشد اندر برش
ترسمش زده کرد از کمال ناز	که بود از برک کل فاش فاش برش
از پا خور اوراق خم ابروی او	رشته قوس قزح را ساز بارش
که روی چشمانه اندر جعدش میجو	جودل طغزل نمی بای در چرخش

هر که باشد چوین که شوخ غمشین	در جهان هیچ بغیر از شاد کامی برش
------------------------------	----------------------------------

عاقبت هر کس دل است اندر	حل شود از عقد بای این محاسن
میرد از وصل دولت لیلی و شان	عاشقی اگر بود مجنون شریکیتش
تا دم روز قیامت حقیق اندر	خون حست میخورد از سر لعلش
مینا چشم مار چون طلال و زعید	هر کجا باشد نشان لعل بای کمرش
و عده یکبوشه مشروط بجاغم کرد بود	لح تعلیق است کویا خط رجحان
ماه در عقرب و منخوس در دزد حکیم	ای خوش آن روزیکه باشد اندر عقرب
چون سکان بالید طغزل بر دوش	نامش جمعی بل از ناله نیم شبش

اگر بر قاصد نظاره بخشد خجسته	بط اخر من تی بسو برق دیدار
در آید سایه شمشاد از بال بهار	که باشد نخت من دست زلف نکون
شعبه شمشاد در صبح از سگامان	خلاصی حیرت مردن بهین با کار
اگر سی طلبین حلقه باشد در دست	نباشد مرکز تسلیم غیر از گردن یار
و لعل انتظارش سلامت که میویش	بود دار و درویش منفر چشم بیمار
بم وزیر محبت پرده دارد که میاید	نوی نغمه عشاق از آهنگ تار
تج عشق هر کس در محبت که طغزل	نمیباشد بغیر از رایت منصور بر دار

دلم از کج رخسار تو شا آرزو دارم خی بنی بجز آینه از بهم در شرف یک بنای خانه هستی اسائنستی درین گلشن چه دل ندیکه بیدار	ولی مترسم زیا خیال زلف چو غار اگر حیرت بوسه در نگه کن نقش و نگار هین آنار ویرا بود اصرار بهارت بلبلی دارد که شکل لا شکار
کز یان طاهر غایتی در خیال بود به نشان تیر شورت چندی ننگ از فروغ شوق زان بر مجر دل تشی تا توانی مرا این حلقه تسلیم شو شاهد هر کس بقدر دعوی عشق خود چند باشی در دوی بود نا بود جهان بر نشان فرغ دل دانه اشک غافل از در ساد بک فحبت بیا هست تشویش تو از تصنیف ال بس که دارد نغمه عشاق مضارب یک	یا سمل کی بر مید چهره مقبوض یک اثر بکند از اندر عالم موجودش بر دماغ اهل عالم چون سیم عودش شعله شوق محبت کرباشی و دواش که تماشای ایازش میکنی محمودش اعتباری نیاند بود او نا بودش چون سحاب تیره بیکس در خیال خود محم اسرار عشقش نیستی مردود از غم پیشین کم عالم گذر خوشدش تا بود در شتهای پرده این رود

هجا از مصرع بید که طغرل کشته است ای ز فرصت بجز در هر چه بازو داشت	تی دارم که چتر مهر باریکش ز بهر انش بتلخی جان سرین میکنم من از فکر پیشین که بود ایم سر بر بکاشت چمن مهر که نقاشی بر اند
فلک چشم زده سراسر خاک نعلش چو فرام درین کج کی اندیشم از بنیضه در غوش سخن بکمر فتنه ام عرق بر رو کل کل میکند از سوخ	تستم با عتاب سلوک او کردار فزون جادوش ز نیکی میر دل بچین هزاره جویین صحن بکمر می چنان سر کشم ز امرش که چو رنگ جنا
چو ش گفت طغرل حضرت بگویند بناج جنون دم چستی چه فرهنکش	د صبح امید من اگر ز تمام هر اش چسان آیم بفرصت حور در دهان او اگر چشم من روشن از خاک برین لیکن

خمار چشم افرازد بخواب تا اگر بیند نوازش نامها و خجسته کسان اگر بدجوی آید شکل اندر رخ بریزد براه دارد عشقش ترا از سر قدم باید برای لعل شیرین کو که جان میکند نموده هر لاف محبت محسوس خوشا از مصرع سلطه اوزک سخن	بیک نظاره میبازد که در نقد آتش عرق روی تمام کل کند از شرم آتش کشد دلمان زلف او بجای از گریه بسیار که عاشق را نباشد باک از خار مغیلا بنیازد و پیش او بیک حقیت شایسته بود خاصیت دولت در کشت سلاطین شکایت کن پسر از رنگ شایسته
--	---

میکند نظاره تا برو آن فلان رقص جلوه نش کنون در دم بادم میکند داد از خط لبش بنغمه حشر کتاب در خم زلفش دلم فرو میر قصه چنان رنگ قاصد است انجام طبعی دلم دشمن و ترنم عشاق از نو میگوید مطر بازیر ویم قانونی در ساز کن	همچو آن طفلی که کلش کند از ناز رقص چون خرام جلوه تیر بچشم باز رقص طرفه پیغمبر می باشد و را اعجاز رقص همچو آن کوی که سازد پیش حوکانبار رقص گر کنند آن شوخ رقاصه فی آغاز رقص میکند آن کلبدن امروز در شهنواز رقص تا سازد آن پری در بخت ساز رقص
--	---

دی شمع یکبار رقصید کنون هر خدا باز رقص باز رقص باز رقص باز رقص	عشقش طغری از ملکین لایم شده بود بسکه میر قصد دلم ترسم شود غماز رقص
---	---

هر که دارد یک لب فیض در هر دو عالم هرگز نگیری در طاعت غم میکنی تحمل صد دل شهودش نباشد بدجوی با صبح یکدم هرگز نه بینی کمال و برابر صفی دل غافل چه باشی محبوب طلب خوشی مستوانی کردن دماغت آینه سان شوازه صافی دل ضایع مگردان هرگز زوید	محوست کو یاد منظر فیض گر گشته کردی از خجسته فیض باشد که یا بدو شکر فیض هر که دارد یک محض فیض بر فرق خود شید این فسر فیض بنمای راهی از وسط فیض در خواب ناز است بر بستر فیض تا بوی که یا از غنم فیض گیری جهانی از جوهر فیض در هر زمینی سیسنبه فیض
---	--

مانند طوطی در دام طغری	هرگز نباشد خبرش که فیض
------------------------	------------------------

ب آب بقا خرم شد از فصل بهار خط	بر آمد خفر کو یا بهر دعوت در دیار خط
ز جوش نیل فر کردید لعل و زقر و کون	بیا بهر خدا آریم سیر سبزه دار خط
غزال مهر عاشق از کوبه چو دل	بساط حسرت کجایم که کرد در قفسه دار خط
بشهرت ناخوبه خوشتر است ز نیت	رقم زد ما صنع از نقش نجا خط
شده او ز کجای بی فتنه از عالم براند	اگر روزی مدد آرد و سپاه خط
نه آن شتم که از قیدت برید از نو	کجا چشم بود چون نه کال ز نظر خط

بشرع عشق طفل ارث مجنون که بختی
 کلام صحت رخساره لیلی بر آرد خط

تا قضا در خیمه هستی درین نیل	شد جام عیش باز بر غم کرد خط
راحتی نبود کس در محنت آباد جهان	جای آسایش نباشد صحن بازمین خط
فرصت فردا ز دیوان زان تا مرگ	میتواند کن کار خویش امروز خط
در سلوک عاشق کلین دشت ادب	بارگاه عشق نبود جانه ز نبطا خط
زال نیار که مرد را طلاقش داده	غوغا که شش شوی بی کوشش خط
عاقبت پیچیده پیا رشته دم جل	سلاح دنیا که از شمشیر و سحر دار خط
طنزل از جام از لایق نیست در ضمیر	ز بر غم باشد نصیبم از قضا جایی خط

کرده بلیل ترا از صحبت کلمات خط	نیستی مجنون ترا از محنت لیلی خط
غوطه در بحر خجالت زن که میباید	مغ خاک را ز موج صا دریا خط
آرزوی وصل از اوهام کی کرد و نام	که نباشد باده با محمور از مینا خط
صحبت شود لالان هر جانمی خشنود	سنگ از تابش مهر جهان آرا خط
نیامکان سخن با یار به تمهید	کرده موسی ترا از طوار سینا خط
دید دل صاف کن از تهمت کوری	که فروغ مشراند چشم تا بنیا خط
کرده عاشق مرد در دامن حسن	در اغ نبود در دلت از لاله حرا خط
تا توانم ساز اصلاح فراج خود	در دماغ فاستاد از غبر سارا خط
زینهار از حاصل دنیا مرا پیشین	حاصلی که نیست از حاصل دنیا خط
خود طیب شود بیماری خود کن و	قابل صحت از بو علی سینا خط

مقصود از جنت مرا طغزل بود دیدار او
 کرده دیدار شمع بوی از جنت اما و چه خط

بید مجنون را بخر آشفته که از بر خط	از صدای نغمه بلیل بکوش که خط
فوش مجنون کسوت خاک و لیلی	کرده منظورش بود لیلی ز خاک خط
فکر عقی که بود شمع دلیل احت	اهرمن را خرد است از صف خط

خو صدای تشنه اند که گوش او دیگر ^{خط}	گویند از عشق شیرین جان شیرین میکنند
خون نباشد شیخ از جلو جوهر ^{خط}	و مبدم کرد و زخوم خوشتر از خون
کر سلوک عدل نبود شاه راز ^{خط}	ای که تاج سلطنت دار عدالت
در مذاقت ز التیام مرهم سکر ^{خط}	شحم خطی که بود در بصر از مرضیت
پهلوی بیمار از راحت بستر ^{خط}	بستر نازیب تر از چشم بیمار
پاسوادمعا با صفی از مسطر ^{خط}	صفوح دل را تو مسطر ز بی مدعا
کر نباشد بادل طغول از خشک ^{خط}	خشک مغر از از فیض دید تیره
دایه شد پروانه کویا در شب ^{خط}	تا شد از کتم عدم در ملک مستی بود
خو صدای شکست کی بود ^{خط}	بسکه شب روز دارد که ز حال جان
غیر جان این سودا نباشد سود ^{خط}	که چه باشد جنس و اگر می باز آید
یکجا پروانه می باشد طبع جوهر ^{خط}	کردن اهل کم اندر یکند شمشل
رشد می آید از طالع سوسون ^{خط}	باشد شش از جوش سودا طالع او
کس نمیداند چه باشد عاقبت مقصود ^{خط}	در قیام استیاده با یکبار از تاب
این مثل روشن بود در غم ^{خط}	در وفاسد از هر نفس از گرفت

کر نباشد شمع که پروانه باشد در ^{خط}	بود این پروانه بنده که از بود
طنول از جوش غم سودا معلوم شد	
کشن بود از روغن پروانه کویا ^{خط}	
از کمال شکر در دید شد جا ^{خط}	کس نباشد در جهان از در بهت چرخ
راه تاریکست مغر و شمع ^{خط}	روشنی هر که نمی بینی تو در یک چرخ
مقصود سوز و کد از گریه و آه ^{خط}	غیر جان باز نمیشد تمنا چرخ
در شب تا جنون اندر سلوک ^{خط}	بال صد پروانه می چینی ز کله چرخ
صحت نال باشد روح از اول ^{خط}	بیشتر از آب باشد شور و غوغا چرخ
مشری جوشد اگر در طلبت ^{خط}	کی کسی داند بخیر پروانه سودا چرخ
تا بصبح خشر پروانه شمع ادب	
نیت دیگر مای طغول بد ری چرخ	
بسکه شب روز از غم که پیدا ^{خط}	از زبان شعله غرض مدعا دارد چرخ
حیرت دارم که داغم نالیش ^{خط}	نال و فریاد هر ساعت چرخ دارد چرخ
بهر دفع لشکر طاعت سون ^{خط}	از پروانه از آتش لول ^{خط}
در محیط آتش غم گشتی ^{خط}	که بخیر پروانه فکر ناخدا دارد چرخ

طغول این سرار غنی نیک و نیکو
بکش ازین بطنی که عید دارد دروغ

یار ما پرین از برک کل لطیف	از حریر تو به بر خورشید از نضیف
غنی اش مردم بردار ازین قوت	کی شود لعل دشتان بالبلبلش حرف
این چیز نیک که در بازار امکان	هیچکس نماند از وضع از نضیف
انقدر نخل مرادم با بهران دارد	برک غم شد خوان چون کمال اند
کشم از بار تعلق سر و آسائمتو	تا که دیدم با قدش کیست لعل لطف
بسکه که دم غمش نماند از بصر	بیکرم چون آن ریا بخت

طغول ازین که ده من صنف ستر پای
مصرع برتبه با قامت او شد رد

ای بخوبی درین بر دیان معرف	جهت کل از شرم خست داغ
کوچه در بند خنوم لیک هر سو می	دانشش کی بیان مرا از هر طرف
خاک کردیم بر پیشین می طهار	که پندش بقدم لب بود اینم شرف
پای نه در وادغم دامن عالم	تا کی می سر خود در کجا چون
خوانده ام در حسن پیش استاد	شد از آن سر از عشق او دلم را

نیست این صحرای عالم جز صحرای کاه
مکن از این بستانیکه بودند قبل ازین

تا کی چشم تو باشد همچو حیوان در علف	بهر بگذر تو از غم و آسج و سخن
رفتگان رفتند اندر سست ل	بسکه در ملک معانی من نشان شرم
بر نیاید قمر از درون هر صد	صد و مونی بسک نظم میارم و
سینه من از آن تیر حوادث	بنده از بنده کان حضرت قم
نیست مرا فیکه سازد فرق کو هر	که چشم در قطار آل سلطان

آزین بر صبح بیدل که طغول کفست
تا توانا علی دارد تکلف بر طرف

ای لعل لب تو جان عاشق	ابروی که زد کمان عاشق
رود و شب سال و من باشد	جو نام تو بر زبان عاشق
با خنده لعل تو نغمه د	کیبار ز غنم دهان عاشق
در سلخ عشق سر بریدن	باشد مگر استخوان عاشق
پرویی کل تو هم جو بیل	بر چرخ رسد فغان عاشق
هر که لبیان لبان کشای	خند و لبیان لبان عاشق
تو روح روان عاشقانه	رفتی تو رود روان عاشق

یکبار ز راه هم بر بانی بگذر طوفان مکان عاشق

ای شوخ چرا خبر نداری

از طغیان ناتوان عاشق

آتش حسرت مگر در دل نهادن ^{عقیق} ^{از شهادتگاه شوق افشان} دارد

از حدیث شعله شوق ال غافل ^{هر چه در فکر تو می آید} ^{بیمادر در عقیق}

از تبسم غنچه سان لب و دشت ^{هر چه او شکر مکر ز زبان} ^{در عقیق}

ز فراسرار دست بلند اعتبار ^{از خورشید سینه خود} ^{در جادو در عقیق}

گویا بچون شفق در شرف ^{چهره از خون ای} ^{تحمیل در عقیق}

سخت حیرانم که من این به ناز کنی ^{مسکنی در محراب آتش} ^{چنان در عقیق}

بسکه نقد عشق باشد رو تو بباران ^{که بخیر سودا گاش} ^{در دکان در عقیق}

گویا ام و ز داغ حسرت سودا را تو ^{لاله سان از سر گذشت} ^{غم بی}

ای خوشا از مصرع بید که طغیان گفت

جان کنیها به زمام دیگران دارد عقیق

ای شوخ پرویشا آفاق بر بادده شکست عشاق

نبود بچنان کسی ز آدم یکلتن که ترا بودن شاق

پچاره دلم که جفت غم شد تا کرده ام ابرو و خط طاق

همدرسنم به عشق مجنون ^{اوست} ^{بیش من با سوق}

در گردن جان من نهاد ^{مانند} ^{سکان خورشید اطواق}

روحم بازل میا ارواح ^{با عشق تو} ^{بسته بود پیش}

شیرازه نمیتوان گرفتن ^{دیوان غم ترا} ^{از اوراق}

مشهور فرخا و مهر بودی ^{دو بین} ^{شکر لبان با خلاق}

بسیار بریدی عاشقانه ^{با تیغ} ^{جفا و ظلم اعناق}

از آتش عشق با بر طغیل

اگر دید تو در صبرم احراق

شرع برض تمنا جیستن ^{درین} ^{سنگه عمر خفته} ^{با دل تنک}

بیباغ دهر که اندر گلشن نسیان ^{نه اعتبار} ^{بوی نه اعتماد} ^{بزرگ}

بقا بماند زهر جگر بلغمی ^{خور} ^{فریبتی} ^{ز لک} ^{بوی} ^{شیرینک}

خیال راحت ازین جا دور ^{جهان} ^{که جای} ^{فریت} ^{خانه} ^{نیرنگ}

دل از کدورت او هم غیر کن خالی ^{که تیره} ^{میشود} ^{آینه} ^{از} ^{بجوشم} ^{زنگ}

برم که وز رم آهوان ^{حساب} ^{و شتم} ^{از} ^{نقطه} ^{های} ^{پشت} ^{پلنگ}

زیم باد حوادث چو موم می لوم	نشان می نشین بگوشت از رنگ
هنر اداست بگویم بغیر ساز غمش	صدای بر لب ناهید لغز چنگ
مخور وضع جهان قدر اعتبار مرا	شدم بصفحه امکان لعل مصرع لنگ

سز شکم بر پیش که رنجیم طفل
ز جوش اشک ندست روم بجم ننگ

اگر خوامی بسوی من نیرنگ	پیش روی تو کل میرد در رنگ
بصیرت دلان بصیرتیا	غزال چشم تو هر دم کند کین بلنگ
بیاد آنقد موزون فدا دهم از پا	نشان بر من آمد کمان خانه چنگ
بغیر ساز فراق که آورد دیگر	نوا می نغمه عاشق از این چنگ
بیاض حسن ز خوبان جوهر و ممتاز	سوی تو نسبت خوبان تجلی ننگ
طریق مدح تو من آنقد نمودم طی	شدم بصفحه آفاق همچو مصرع لنگ
دلت چو قطره سنگ که آتش خیم ی	کرمیت کن آتش نهر سینه سنگ
شکر رونق باز نقش تصویر	نکار خانه چینی و کارگاه فونک
نبرد محنت روز فراق یار مرا	برابر ست دم از دما و کام ننگ
خوشا مصرع دریا معرفت لعل	حباب لب نفس که دقایق ننگ

دار چمن ز رونق فصل بهار رنگ	هر برک کل که فتنه مکر از هزار رنگ
امروز در طب کمال تا بغیرش باز	خوابیدت شاهد کل در کنار رنگ
مانند زاهدان تو بسجاده سن	از دانه های ششجم شمار رنگ
دام و بیاض غم سفر کاروان کل	گویا که میرد در پله نوپسار رنگ
از بس که رنجیم بغیرش سر شکم غم	چشم بر دیگر یه رشع دراز رنگ
نظاره کن بیاض که فرصت غنیت	از بس که گشته تو سن کل اسوار رنگ
بیز نیکیت خم نیلی فلک	کرمیت باور تو ازین خم برار رنگ
کلام پیش روی تو ساهم خلعت	بنود بخور و قریح شمساز رنگ
طغرل نگر که حضرت بیدل چه گفته	اینجاست با قبال اعتبار رنگ

در محفل قیام رویش گفته کل	با ما رسید نوبت کار تو شد غفل
اند محیط عشقت عمر ز خدایم	افکنده خوش تن در شش تو کل
مرکان شیه صفت چشما شاز	قصه که دم داری با این همه تحمل
شور طرب بید از خنده دشت	وصف ترا نماید مینا بیان کل
بایا دعا عرض تو کل جامه و درید	میتو بیاض گلشن در فضا لعل

داغ لاله ر دل از حسرت بخت
خون میخورد ز لعلت پسته شیشه دل

اشفته روزگارم طفل بدور رفت

بادا همیشه ما را تا حشر این سلسل

مرا شویت بر سر از غم دل	نمیدانم کنون پیش و کم دل
ترشح می کنند از دیده من	دامد اشک غنیمت ازیم دل
یکی امروز با کسیر دل کن	که دارد عالمی این عالم دل
بر افشان دانه کشت مراد	شود سر سبز و خرم از غم دل
نشین بر پرده مظر سبازش	بسی دارد دلوازی و بزم دل
نیکو دود و دیکر صید کمانت	غزال وحشی ما از رم دل
طواف کعبه دل کن که نو شه	ز چاه مدعایت ز فرم دل
قبول کن کرد و این حکایت	اگر کوئی که باشد محرم دل
دل خود را بمر دل قوی کن	که باشد عقد پیروین ششم دل
خرد بر سرخ میساید علم را	لواشش که بود از پرچم دل

درین محنت را امروز طفل
نمی یابم کسی را هم دل

خوشا روزیکه از بزم طفول	بعوض آید در مکتون طفول
سمند فکر خود را زان تو مهین	نماید جلوه در مکتون طفول
سخنهاییکه چون سحر حلال	مرتب گشته از فسون طفول
پراز کو بهر شود دامن فکر	روی در قلمم شخون طفول
روان شد از غش در باز چشم	حذر سازید از جحش طفول
عجب نبود که از راه ملطف	بدست آرد دل محزون طفول
مکش با تیغ چو غم که اکسیر	نمی آرد جهان در خون طفول

خیال قامت دلدار باشد

عصای قامت داور طفول

بس آورده خست قامت دلدار کل	سرور هر که شید کا و در بار کل
صفا دل را از زور سیر کلشن بود	برخ آینه از جوهر بود بیگل
عاشقان از این سبک طاعت	هیچ دریغ بخت دیدی بود بیگل
در ملا حسن تجوی باغبان هر	هیچ او دیکر بنیاد درین کلزار کل
عالمی تهمت پرست رود ارعا	که کند خو خون منصورش ز جود کل
اعتبار احیان با نغمه زیر و بم	که بود در کوه و صحرا نباشد خال کل

رسید از نعلت زلفت بکشتن	ز حسرت شد پریشان حال سنب
بیا و بعل تو دار و بجفل	صراحی از زبان باده قفل
هر آن سر که سودای تو باشد	نباشد میل او با ساغر و فل
بمیل سایه مرکان آهو	کشید ز کست کحل تغافل
اودا فغان چو تپو در کریرند	بهر جانب کند پرواز طغرل

بلندست از فلک ای بیل	نباشد هیچکس جای بیل
نمایم توتیای دیده خویش	اگر یام غبار پای بیل
ندیدم از سخنگویان عالم	کسی در جهان بهتای بیل
اگر گوشت باشد طور سینا	دگر دریا بود دریای بیل
دل افلاک سازد مشکب	لوا ای بهت والای بیل
بر کان یستوانم گرد بیرون	اگر خار خلد دریای بیل
نمیایم کنون جنای دلم را	زمانی از غم سودا بیل
قبای اطلس چرخ کردن	بود کوتاه بر بالای بیل
برفت بر ترست از کوچه طغرل	جناب حضرت زرای بیل

عالی از روی او دار دکان نعل	بر رخ نظام باشد چراغ نعل
از سودا و جغدش هر زمان بوج	لش آشفته دارم پریشان نعل
تو شلخت جگر کافی عیشاق را	میروم در ره عشقش با لبان نعل
کو بکین دیش کوه دل کین لفظ شیرین	شاه بهمنی نیاید با تو آسان نعل
اعتبار حیات از جوش تکلیف است	سوج کوه را بود ایم کریا نعل
صاف طبعان محو اطهارند در غزل	جوهر از آینه دارم حیران نعل
آقدر دوزخش از دید باریم	طفل اشکم میرود امر و ز طوفان نعل
بچوبیل رویش با بادام الفتی	کز فراق او مرا باشد نستان نعل
پهلوی عشاق باشد کرم در باران	زاهد از فرسوده که دارد رستا

هر زمان طغرل کنون اندیشه حال کدم

از خیال آبا و زلفش صده بیستان نعل

لبت لعل و قدرت طوبی خت کل	نم در کشتن حسن تو بیل
بدورم فلندی زلفش کین	کشیدی خط بطلان لیل
آزان روزیکه دیدم روی تو	شدم از طاق و صبر شل
قدرت اندر چمن شد جلوه آرا	بطوبی طعنه زد در باغ صاقل

بسکه تو غم که سام چان بچران	شعله آه من دل میکند چار گل
رتبه ادب با هم بار و لقا قبالت	مدعايت میکند از سایه دیوار گل
باغبان مرور از بهر رضا عند	بار دیگر مگذار در جانب زار گل
تا قانون کو اوج و بیل گشت	ناخن مطرب کند از نغمه این تار گل
ریز خوم که بر تیغ خویش کلان دزی	تا کند از خون من آن تیغ جوهر گل

بسکه طغول بچول مضمون ز کین بستم
میتوان چیدن کنون را بیات من بسیار

که دست که چشم تو طالت تعافل	زان خلق دو عالم شده حیران تعافل
وامان تو از کف ندیم بادم محشر	صد بخیه زنا که تو کربان تعافل
مشکله از آن معنی بار یکدیگر	در سیکه تو خواندی ستان تعافل
از غنچه دم صبح بجز خنده نیاید	بچون لب لعل تو که امکان تعافل
من منتظرمی ندید خصمت بادم	فریاد ز بارجمی در میان تعافل
امروز بخیر ناله خواهد که رساند	عرض من مجبور بطلان تعافل
این است اگر زخمی شمشیر نکاش	صحن من دل شد قربان تعافل
از مرگت تسلیم بروشتی بروش	که یکسر یاتو ز فرمان تعافل

طغرل چه خوش است اینم صبر	ابروی تو را بستم دیوان تعافل
--------------------------	------------------------------

ای صبح عاصف در کار گل	پیش رخسار بود امروز جا خار گل
سوی کلشی بهار ناز بپر دلم	کز نجات کندی کند از هر درد دیوار گل
در کتاینکه باد شعله دیدار	بشکفته هر لحظه از فریاد مستعار گل
کسی بیدار چون چار سوا اعتبار	خبر حدیث آنکل رویتو در بازار گل
تا بر خست او شد آینه کشت دو چار	بیکند تعظیم رویت درین تار گل
دامن لفت برنج پیچید از نو کجند	بر من هر زمان در کردار زار گل
کر زمرات خرگوشی فتد ناکه در آب	سر جای برک آرد بر لب یار گل
بچ لو بستی نماند چمن آرب	عارض و خسار عل و خنده از چار گل
که کشد هر نفس تصویر محال بکرم	بشکفته از نچایش تا خسر و چار گل

آفرین بر مصعب بیدار طغرل که هست
حیف باشد خردل عاشق بر یار گل

گیری تو اگر بهر جهان تعافل	صحن بویت ز تو قربان تعافل
از بسکه شدم دور ازین زندگار	دستم ز سبزه بدان تعافل

افسانه زلفت شبستان آفاق	گفتم بخت هم در بزم جوانان
خو ز کس شعله بکشت آفاق	هرگز بهار دل عشق ندیدیم
شور دیگر افکن نبس که آن آفاق	قفل ز چین زنجیر در آیدیم
خواندی سبق نسخه دیو آفاق	آموخته از خط خود با رقم ناز
در عهد این عهد تو پیمان آفاق	جان بخت باخت و لیک نیاید
حمایه شوق من الوان آفاق	من بعد از عشق تو بیدار نه دارم
امروز امیدم شد همان آفاق	دیریش ندیدم ز صفتا خوت

طغرل چه بلا خوب و مصحح پس
ای آینه لطف تو برمان تعاسل

در کنار خود کند تمهید صد کار کل	اگر کسی چند زباغ عارضت یکبار کل
جوهر آینه آرد هر دم از زنگار کل	کرده تا دیده خود محرم دیدار کل
در کمال سما جدا دیدیم ما بسیار کل	کم بود چون کل دیو کل اندرین کل
نچه بنزد می چند ز شاخ مار کل	صورت از چین برفت ناکه چین کل
کرده مانند رخ او بسکفد شمار کل	در چمن کل اگر بینی تو با صد رنگو کل
ساز مطرب آید دار نغمه هزار کل	هر کجا باشد حدیث پرده راز کل

دبدم ز قبال نخت خویش مانند ف	میکند بر سینه ام تیر نگاه یار کل
ز اول شب سحر خوابیدم ز ف	که شود از مالیل دمی بیدار کل
خردم وحدت بریرا عشقش ف	خون منقوش کند ناکه ز چوب دار کل

و ده چه خوش گفته است بر لب بیدار سخن
خاک همی شود از لعلش ببارد ار کل

ای ز کس است چنین آری تعافل	بازار تو کرم است ز سودا تعافل
در سر چو نخت سیه ما همه اکنون	خوابیدم گرفته و غوغای تعافل
غفلت از شوق بود غنی علت	خون کشت لعل با بتمنای تعافل
جان در طلب داد با سید نگاه بی	آخر شدم از چشم تو رسوا تعافل
یکباره از باده شوق تو مر آب	در بختن باز زمینای تعافل
شوریت ز کیفیت میخانه چمت	حیرانم ازین سیاهی تعافل
در باد عشق و دیدیم و ندیدیم	خو چشم تو بخیر بصیر ای تعافل
با مصاحت عشق بکار جفاش	چشمی بکشت با سر تا شاک تعافل
از حیل تو محروم من طالع ستم	از ناز بلندست مگر جای تعافل
ای منفسان غار و شوق بر آید	با سوزن مکران من از پای تعافل

طغول چو شست موج دیاری
من گشته تمکینم در سوای تافل

ای از بهار عارضه لعل
زیاده عشق کند در شستوش
ای دیده در بزم آید مغرور شستوش
از یاد غیره اش این نباشد سیم
در چار سو عشق او در آید دگون
خوانیم دوش این چمن و در آید کل
از بهر تعلیم چون در پا مردم می شد
چین چین سیمان من آب رسد
دار و دیگر بود اندر در شستوش او
شمع از کد از عافیت کریمه از بهر
دوش این لعل دوش من سیم شستوش

آینه دارد در چو شستوش
بلبل ندارد در چو شستوش
یک صبح صیقلش بود شستوش
چشم خدنگ اندازد او بیدار شستوش
از بهر سودا غمش دریم همی در شستوش
مشکل آید دلبسته ام در شستوش
طفل سرگرم گویا دارد در شستوش
چشم کد آید اگر دست در شستوش
بیمار شستوش را بود در شستوش
چیدر است من تا گویا کربان در شستوش
نظمی که می گفته در شستوش

طغول نزار آفرین بر سر سخن
ای از خورشید پاشا خوش تیان

از آن روز که من حلقه زلفه فتادم
بعاشق تخی بهر آن سلی طلقان
کیا تشنه ام سر بر زده در واد
طلسم غم سرم دور از آب کل
بافسون خود عالمی زیر کین دارم
حسرت من با کمال وستی دارم

سر یاقیند بوم گویا کردی تو از ارم
از آن در کوه صحرایم مجنون
زنو میدخر آورده نخل کلفت دارم
نذار دشتی تن موج زلنگ خرم دارم
که نقش خاتم دست لیان افروزم
پریشانی مرا سر یه شد ما بدین دارم

بود پوسته طغول عند یک شستوش

بیاد خنده لعلش چو نی عمری بفریادم

ندام نشسته از پیمان چشم که در جام
بدیوان خیال نیست غیر از شستوش
کل طبع شکفته ایرم مکتب سنجیا
طیسم ناله کردم سوختم با خونین
حصو بد عا در جبهه دهر است ناله
می شادی کز پیش روز از ناله

زند بزم دم صبح نشام طلمت محم
ز نقش این نیکو باشد بلند آوازه
سر یادم زنده از پخته مغزی پیوه
بموج یقین از ناخدا کردید آرم
بجای نشد خط نصیب از درد آرم
نشد از ساد دو فلک بجز در کام
که بچون لاله شبنم اغوش است

کجا آید در طغول بحال و جنت شستوش

طرب بیا عشقم خاک است یا نغم
چو غم یافت آخرا ز خموشی فریاد
صفیر بلبل آیم چو ز کمالا بخیزد
بسی گفتگوی او سرم در یاد آید
بیا ای شرق صبح ستاد در غم
از آن روزیکه نخل قامت شکوید
بلند القید فکر بلندم در سخن طرب

طنین بود طوبی و نغم سحر الحاحم
مرصع شد ز سنک سرمه کویا کوهر
نیتان بکفایت آتش شود ز خرد بزم
بفتوی ای محبت کویا منصور عالم
که این بهر تشریف قد و سحر حیات
بسود آخیال سر و بالا تو در اجم
تو پندار یک اندر تار بود شعر ز جزم

خجالت یایم وضع پریشانیت
نخاه حیرتم از نقش پای او بی کبر
معای شرفش بجز از شان نکتش
سپید دماغ شکم خوش دل ز دماغ
بشوی حشیش شهر آفاق کردیم
شک دل بنگارین بغم می شد
از آن کردیم درج دشت طرب

کلا خجالت از نبل کشد تصویر بزم
مگر عکس رخ آینه بود بر سر بزم
از آن دماغ زیر سایه بوزن شام
تو پندار بنگار سر خواسته فرام
تنای وصال ادم ننگ بزم
صدای کاسه چیرد فغفور بزم
بقید لفظ نازک بکشد شام بزم

ده که محرم در محش غم من درم
در مقام وصل بانگ محل دار قریب
در عشق تو کشته یادم شمع شمع
در تمنای غبار نقش پایت کشت
از هجوم دماغ عشقت زلم النسب
آنقدر جمیع سرشک ایجاد کرد
طغول از قید نفس کجا خوام رسید

شود دگر کز این است چو این در لبرم
میکنند کوشش خود را صواب این فکر کم
مسند غم شحاکم چهره اصفروم
یابد اطل بهای دولت از سرم
چون مسند خوشاش کزین محرم
از هجوم اسک حشرت تابسترم
تا ابد در بوط غم سازد او آخر کم

چو گل زین باغ یکد لغم و غم
پریشانم شبیه زلف لیس
پرسید از من دافسانه من
منم امر و حسان معانی
معای مرا هر کس نفهمد
نایم حل مشکلهای باریک
ندانی مطلم عالم ندانی

کس آن که نیست از راز دروغم
مثال نخت مجنون و اثر کوم
خراب آن دو چشم پر فسوغم
بفخ خورشید افلاطون فروم
که من این همیشه را شیر حروغم
کلید قفل من کرد و فغوغم
اگر دانی همی داینکه چوغم

مرا خوانند حلاق المعانی	بنو دم متبل ازین با کنوغم
ز دیدن چو من فرآشنائی	درین کشور به صد قوغم
نشان من حرف تر کنست	محکم را کی عیار آرموغم
اگر با فضل کشتی رتبه حاصل	در غوشش قمر بودی سکوم
ولیکین سخن باشد سفله پرور	امیر قید این کرد و نغم
قماش فضل را بنو خوش بیدار	ازین سودا بسر ریزد جنوغم

مرا کلاک قضا بنوشت طغزل

سواد و نسخهای کاف نوغم

ندغم از چه ستاد ازل که محبت م	که شد از شهر پر و ابر کلک تصویر
شبی چون زلف زخم خیال بخت	بپیشش دست خواب صبح تعمیر
چه میری عجبونست رسوایا	توان مرغ بنو فمید زبایم زیرم
برنگ بخودی چو ناله منوغم روم	خیال حلقه از زلف شمرنگت م
درینوادی غبار جراتم زارم	که چون حشت بر ریتاثر کان نجرم
سمندالام در زیر بار سمرقمان	بقلاب نعل راه خواروشی زمینگیرم
خندک فکر من باشد حرفی هر	تو پندار یک از بال و سا آمد پر م

بیای باعث شور بنوغم	که چون زلف دل ویزت نکوغم
تو لی آن شاه شیرین تکلم	من آن فرهاد کوه بیستوغم
اگر چه دو دم از وصلت و لکن	دلیل شوق باشد رهنموغم
نپرسیدی را حواله که چو نت	بیای سبک بگردی تو چوغم
نکفتی در که پیمان سوگند	که باشد با تو در یکجا سکوم
هنوزم در وفات سلیم ناری	چو کردی در جفاها آرموغم
کجا شد عهد پیا اینکه کردی	فرمیدی تلبیس فسوغم
بفرمان غمت از من چه سوزد	که افکندی چنین خار ز نوغم
خیال سوزن مرا نش طغزل	رفوسازد همه چاک دروغم

نشاء از میخانه تحقیق بنوغم	تا ز قید حلقه زلف حجازی بکسرم
زردبانم مطلب به خبر نداشت	شام نو میدی ز صبح مدعا آمدیم
رنگ آمیز کلمان تو وصل شد حیا	غیر او چشمک ز کس بر رخ دیگرم
بال بر دانه سبک روحی ندارد فنا	اشیان کیردها مطلب از موجم
سکه نام بزر که خبر بخر خواوشی	کما زنده ایم قلبی از این م

نقش برادر تصویب یکدیگر در دل استم	حیرت آینه را تمثال ما باشد رقم
ذوق آغوش طبعها بهیچ بودیش	سوختم از ناله آگشتم چو ناله اندر قلم
از پریشانی بدل جمعیتی دارم چو کل	تنک آید سیرین این جام بر تن میدرم
داغ دل چون لاله طاق فنا نمیشد	سبزه این باغ طغزل از خوان درم

ای قلمت نخل گلستانم	سرواز دلت از آن دوشد باز دلم
کلمک تقدیر از خط ریحان خطت	نسخ تعلیق و فار که در پر لعلت
لمایر نظاره عشاق بر کرد دست	بهیچ افواج کبوتر بر لبم حرم
مانی حسین بومید نقش طبع ترا	صورت خوبان عالم محو شد از قلم
هست این معنی مرا روشن مانند تو	چون معسور بر یادی بود یکم
طوفان صیقل حشمت تو هر دم میکند	از خندک سایه قرکان باز خوشم
مشک احمر شایسته ای خوشنود	که صبا تر از آشفته شام صبحم
طلع برشته دارم که طغزل در جان	صبح قیامت دیدم بهیچ غیر از شام غم

اگر فنا کنند آن غم زلف بنا کو شوم	حباب آب بسود آغوش خان بر شوم
-----------------------------------	------------------------------

ادبیا با من در سرخ و دگر مگو	چو مجنون خیال طره لیلی بودم
نمیخواهم بغیر از دولت دیدار دل	اگر فرزند خورشید آید در غنوم
مرا از زنده که بهتر که مرد در تمنای	اگر درم هم آجیبات آید غمی نو شوم
همین نو شوم که زان بام	قضا از حلقه داع غلا کرد درم
نباشد خور من هیچ لاف نمیشود	ز تشویر حواریها عشق بار درم
خوشا دیکر کشت خاک در شطوط	بجای سیرین خرد عالم چشم می پوشم

فرد شمع خشارش که در کلبه تارم	باغوش طبعش از بخودی پروا نداردم
یکی سرشته ام در واد عشق بر یو	که خزان و کلفت دیکر با غم خوارم
ضیاء مهر خشارش با غم کند دغ	سود کفر نقش میکند تکلیف نام
لبش مرم حیا بازه می خندد ساج	اگر چه میکشد تیر نکه هر صد بارم
بلال برویش صیام آید چشم من	که تا از خون دل که دم نام از فطام
اگر دهم رسد در وصل نگار دل	یقین اینکه تا قیامت هیچ نکند ازم
از آن روز که سودا خیارش بر سرم	ببازار محبت جان خود بکف دارم
چنانکه دیدم محو تا شای حال او	بمرآت تحیر میچو عکس نقش دیوارم

نقاب ز رخ مانند از دست طغول
که خالی از تکلف نیست مضمونها شام

بنام چو ماهیت دل در دوارم
بکش از غره تیری که جگر کند فکام
اگر از غیبه زلفت خبری صبا بیار
بنوید مرده او من را جان بپارم
الم سموم هجرت بخزان دهم
بتصور صالت ز خزان دهم

عارضت آفتاب میگویم
با تو ای نور چشم حریفی چند
دل بودی مرا بطره زلف
ای پری کوشن جانب من کن
لاله آسمان از غمت دادم
روزگار مرا سیه کردی
شوخی چشمها بیا بکلمه من
یا دلعلت هر آنکه که دهم
دوش که دی مرا آنکه لیکن
زکات از شهاب میگویم
من ز راه تو اب میگویم
سختی از چناب میگویم
ماجرای عذاب میگویم
خانه دل خراب میگویم
خال لعلت غراب میگویم
بسوالت جواب میگویم
این حدیث از کتاب میگویم
اینقدر که حساب میگویم

چه ز من ای طیب پرسی رنج
جگرم از کباب میگویم
ابر لطفش بسریس بار د
رشته از سراب میگویم

نکته صای وصال او طفل
شب بستان بخوب میگویم

تا بنشینم بر مشق طغرا کشم
یکجا مضمون بکلام سعادتم
چشم بد و در ز برم درویش چون آفتاب
از صفاد دل در غوش میخاستم
بس که در بحر معانی غوطه خوردم چون
شتم با چند معنی همچو ایلک شام
تا کشادم عقد های نسجه در لب
سخره جمیع در ثریا کشتم
عمر با بکشدت اندر رخ امکان همچو
خون دل خوردم که تا مجنون دهم
میردم از خویش چون دیوانه میخاستم
از خیال زلف و زنجیر پیا کشتم
گر چه فقم صحرای مشق تیغ زبان
لیک از بطلایعها سخت رسوا شام
دبدم ز اندیشه او در خیال آباد دل
همچو ماهی در محیط عشق پیا کشتم
گفت در صید بر من چون چلیپا کشتم
کفتش زلف او دهم چو اچید

تا سخن بنجیدم طغول میران بد
در میان حیران امروز میکشتم

نوبهار بچام رونق حمل دارم	بچو کلین معنی غنچه در غزل دارم
داده تا در رخت مرشد خوارم	غیر ملت عشاق که غم ملل دارم
شاه سخن از من چانه دیگر پوشد	کوش اصل معنی از حلی جلال دارم
زلفا و نیکر در مانج جنون من	بچو شمع بزم وصل آه بی محل دارم
پایال و ناغم کوز پستی طالع	از بلندی هست نزد جل دارم
خوانده ام کتاب غم در سلوک مجنون	عالم جنونم لیک وضع غزل دارم
تا یکی زن نادانی میری حسد با من	این همه سخندان قیامت از دل دارم
فهم منیم دارد قد شکل اسطرلاب	هندسی که خوانم حرفی از اجل دارم
کودش فلک اکنون که مراد دهد قر	سنگها همینم بیم از اجل دارم
در سخن نباشد دیگری نظیر من	غیر حضرت بیدل من کجا بدارم
موجیرم طفل من مصرع بیدل	بیتوزنده ام یعنی مرگ با اجل دارم

چو می از آتش شو وصال یار در جوی	بصد مضرا متباز دفعام لیک خوارم
اگر چندیکه چون ارم در کلین بازاد	غلام همتم جز حلقه او نیست در کوشم
خوشی شد نصیب از قسب حایم از لای	چو مینالنه دارم و لکین نه در کوشم

ز خوشی تا دارم عنان قهر طار	بیاد پای پوشش از من شیر بهوشم
از آن زیکه جهم شد نشان و کیش	ز بار عشق او شکست مانده کمان شوم
تجرد مشربم آسوده اند بر سر حریت	بغیر از شایه معنی نباشد در آغوشم
غریق بچشم چهره پیری را حواسم	وطن در جویب دارم حباب نه در دوشم
نمیباشد لکبا و بر بر من غیر عریانی	ندارم کسودیکه ز عالم چشم میوشم
برد بهوش از سرم طفل همین کوشم	جهان تعبیر بود آنجا که من خوبان شوم

هر که ناز خند دآن جوهر تبسم	غیر از شکر بخوشد از کوش تبسم
چون خاک داد بر باد او شوق دارم	خونم چو آب ریزد از خنجر تبسم
جهم اگر چه نبود شیرین شد دلش	باشد حلاوت دل از شکر تبسم
بیدار رفقه با من از لشکر کفاس	دعوی عشق دارم محبت تبسم
اگر در سخن خواند در معبد جاش	جز خطبه تلافی بر تبر تبسم
در مرز مقدم او جا تحفه منم	پیغام وصل آرد در چاکر تبسم
خوانده ام کشت روشن منم و خط	جز خفیه نیست در کسب تبسم
در حلقه تغافل که مرکز عتاب	در بزم ناز باشد در فقر تبسم

دیش خنده او در عدن چه باد	لعاش کشید یا قوت از آخر بستم
تا چند دنیا بیکبار در سن نازش	افسانه مختصر کن دلبر بستم
چون مجرایم صدمه شرح قصه غم	که حال ما پسند در محشر بستم
در چین جبهه کای نیرنگ غمت	بیرون دید کنون از کشتور بستم
صد فون بلی کش کف دست	یار میا دینش حج مهر بستم

حدیث زلف و خوام خطی از باله بستم	بجای صفتش شعاع جواله بستم
در اقلیت شرح قصه جبرین بستم	قلم از آه بلیل میکنم کرنا بستم
اگر خواهم سواد نخود دیوان عشق او	بدانم که رسد نوبت بیک لاله بستم
پیران من حدیث کران عمل کلش	فقد در صفحه ام آتش که بتجا بستم
پایه تحریر کلک تنبسم خنده دارد	کجای حرف ندانش نقطه از آله بستم
بنی در جهان خرقه قوس و قزح	بدر آتش رو زیکه من نیاله بستم
نویسی حال عشاقش بیان کشته با	که من شیدای اویم خوشتر از آله بستم
خوار با سبب جمل خلق جهان کسیر	کم از کاوند در دشت مگر کوسا بستم
خوش طغزل از این بزم صبح و شام	قلم در موج کوهش بکنم تنجا بستم

کاش در بزم ادب و لبر میبستم	پیش خود مانند بنا ساغی میبستم
آیتیم از عشق او میسو سزاند فلک	کز نقش خاک پایش افسری میبستم
ساز قانون محبت عشقم دید	کاش من شنودم و گوش میبستم
میبستم من سهر بلند سجده ناز او	چون صراحی خطبه بامبری میبستم
خو کل مطلب چیدم ز کله کله	در بهار این لاجشم تری میبستم
سوخم پروانه سان آتش لغش	میپریدم سوی و بال میبستم
همدم بزم و صلم جو غم لیلی نبود	بچو مجنون کز خار البتری میبستم
لنخما عشق او را که با شیرازه بود	مینو شتم شرح غم مسطری میبستم
میشد اندر دیدم عکس حقیقت بود	برخ آینه کز خاکستری میبستم
نزد این دل نشان فن قند از دور	ورنه در بحر سخن من کوی میبستم
جنبه از مصرع لعل که طغرل گفته است	خاک میگردم برهت کوی میبستم

کتاب عشق میخوانم کنونی هم بستم	با ستاد خود بجا ازین منطق بستم
همی گفتم بکلمه فکر تحریر جمل او	بوصف نوبت خیار او کل در بستم
از آن زیکه نموم بجهت بستم	ز جلت آبگشتم خویش را غرق بستم

نمودم قضای سستین خج و دیگر
 که چون بستم تو صیف سرایش
 بر خنجر جان منو شمشیر جانش
 میران ریت نفوس این دارو کین
 ز در عشق او بامش دغیر از جنون
 چه خوش گشت طفل حشرت بچون

بزرگم لغزش روی لغزشم شوقم
 قلم در شمع منو شمشیر افتادش
 من اندر مصحف رشید بر کمال دگر
 بهین شایسم در عشق او دگر
 چون خونش را سوای عالم زمین
 بساغر آبوی دهم سدرت کرم

بمضرب بکافان عشق ساز میکردم
 چون مرغ پر دلم من افاده لیکن
 بمحض لطف سوی کلمه من بخیر امید
 اگر میبود در حجر تو چون که میگویم
 تعافل مان اسرار لغزش بود و دلم
 از آن روزیکه دیدم در فن حیا لب
 همی رفتم بطور عشق و از بهر دیدار
 اگر در خواب دیدم بنا که طلعت

لغزای پرده عشاقش از ساز میکردم
 بسویت با توقف چون که پر دلم
 برایت پرده یادیده پا انداز میکردم
 صدای می شنیدم از تو اگر آید
 بر مرغی کوشه اشیم از غار میکردم
 می شنیدم من کمال این اعجاز میکردم
 چو موسی در تجلی کاه شوقش از میکردم
 هزارانجام مجنون بیک آغاز میکردم

بزم وصل زانکشتیم عطر می آمد
 نمودند از کسرتو با من دوست
 اگر بنده قبایل بنا که باز میکردم
 غمی بودی تو در جنت و لیکن باز میکردم

خوشا از مصحح سلطان زکات سخن
 تو میرفتی و من شور قیامت ساز میکردم

من ساقی برای دفع غم تو قیر میخویم
 ز نزدیکان عشقم که طوطی خودم
 برای خرم من محنت خاکشن فلک باد
 ز عشقش من جگر من ساقی
 شمع من شمع من رفتم ز کشتن
 چون ماده داغ تمنای عشقم
 بشمع عارض خود راه یکم منور
 که چون خلقی رسیده شرح خست
 ز ریحان لبش معلوم شد اعجاز تو
 بخوشان خیرت از نظاره رو
 چه خوش گشت طفل حشرت بچون

ز جوش قلع منیا چو می تشنه میخویم
 زویرا بناای خویش را تمیر میخویم
 ز برق لیلی هزار شیر میخویم
 سری در پا اوی افکنم تشنه میخویم
 از جوی پریا از تو یک تشنه میخویم
 بیای خویش از زلف تو من بچون
 که در طلمات کسویت شبک میخویم
 من در مصحف تو یک تشنه میخویم
 بدو لعل او من یک خط تحریر میخویم
 بخای می داری دید تصویر میخویم
 کشاد کا خود بنا خنجر میخویم

ادب را به عشق میسر از شوخی بازدم	لوازی لغت عشاق از در پر دسام
چون میجوایم ناله سازم ز جراح	خیال زلف او شد مانع جولا آوارم
نمیترسم از رسوای خود لیکن از کینم	که فشا کرد در رزقش چون مجنون بر طارم
هم وزیر خموشی کی کند مضران یکدیگر	بغیر از ساز قانون تو صحنی نمی
ز فزین که دم هم به لب از بهر لشته رخ	بطاعت زردین شطرنج میبازم
فغان ناله آه مرا هرگز تو نشنیدی	رسد مرور در کوشش سیاحا که چه دارم
نآمد دامن دل تو ای بکرم هرگز	اگر چندیکه چون مدینه هر سو میبازم
از آن وزیر فکرم در سکار صید	بشوخی چون کوترا از نکه در دید بازم
غور و ماز تا کی من احسان میبازد	خوشا روزیکه باینم نکه ساز سر فرارم
غبار دید خلقم که از بیطاعتی بسکین	میان این منی در چرخین سر و محتارم
خدا را بکنم که جانب حق حلال من	اگر چندیکه پیغمبر نیم کم نیت اعجازم

خوشم طغرل من از موی بانک قتل سلج
اگر شازموج باده بند در شسته برسام

ز معارف را بسکه بخون کج معوم	چو مرهم عافیت کل میسکند زخم ناگوم
جوانه نک منبت در مضران دیگر	همین شاق می آید بکوش از سارموم

مرا اندیشه بحر و خیال وصل که باشد	که فکرم با تو نزد یکدیگر است یکدم
سکالین ستانم زاده عالم چیرسی	بذوق کوی و نماید بخاطر جنت دم
مرا هر چند صحرای جنت چون لاله مسکن شد	دلی از الفت داغ غم نشخو و دم
نگردم با ادیب خورشید چون دلی	اگر آبی کشم در برم او چون است دم
همین نشی کیفیت خمیازه شوش	بسا غلغله دارد نگاه چشم محوم
از آن روزیکه من و او به چرخین دادم	نباشد صبح عشرت در پس شام دهم
ز سلطان عیشین بطن بطنی شالین	بغیر از سایه بخت سایه خویش منم
قلم از بهر تحریرت ز چوب می باید	که تا بنویسی شرح قصه با خون منم

هزاران آفرین طغرل بحر حضرت بیدل
زدشت بخودی میایم از وضع ادب

صفحه دل از موج باده نامسطورم	قرع فال طرب از خط ساغر دم
مسند غم بارگاه شهریار عشق بود	بخود از ترک ادب من حلقه برین دم
جوش طوفان بر شکم داشت امواج	از بجوم سیل غم زین مجد دین دم
از نیکم شهرت شور خون پید شد	خاتم از نام مجنون من ننگ تر دم
سوخته از شوق من محفل از ادب	تیره شد آینه این بزم خاک تر دم

نه که در دیوان عشاقش بسک غم نبود	ناشن از نامحرمی از سطر این قمر زدم
بسکه بودم در کتاب عشقش هیچ کوه	دلم خج در بیای خویش از لنگر زدم
پرتوی در کلام از لاله دیدار است	آتش پروانه سان شبیال زدم
یک کل مصلحتم من بکار رسید	عاقبت دست ندانست چو کل زدم
که بدل از یادش در حراحت دادم	از خیال آن مژه بر سینه خنجر زدم
گفتم از شرح حدیث عشق زاده بود	بی اثر کویا غلط با کلمی کوشش زدم
دشتم کلکی من از چوب نوبر قات	یک قلم از بهر تحریر قد او سر زدم
تا شود باغ سخن رنگین فیض معنم	بر رخ مضمون کل از فکر خود شتر زدم
با چنین دانش بوی طبع کل بید گفت	منم از نامحرمی با کلمی برود زدم

ندامم شمع خسار که روشن شد ز آلام	که چون پروانه صرف سوختها شد پروا
اگر صد کتاب عشق خوانی نیسیا	بخیر شرح جنون از نسخه دیوان اعلم
بیاد صیدش سلخ نامشود بی	غور آرای هشتم غره ایام شواطم
کتاب شکلات عشق من دیگر باشد	غنی فصیح بخیر چون یک کیش شرح احوال
من را ضعیف آنقدر که دیدم لاسر	تو پندار یک سر مشق صدای ناله

ندارد کشت راحت مهر زو بطاعت	نشان بسعد که ز نایب قریه قالم
فنون طایفم از شام نو میگردارد	ندامت کل کند از شوخی نیز نک آلم
بحیرت غوطه خوردم از تماشا جا	که چون آینه از نظار رخسار اولم
تترال ز ترقی رونق ختم نکون	بخواد بار نمود حاصل شان قبلم
عصای بر غم امروز از چو کمان باید	که من وزیر با عشق او خمش چو ندلم

چه خوش گفته است شاه و زنگ سخن سل
دماغ شهرت عنقا ندارد در زلفش مالم

آید شد سدر منم سلم	دست کرم ز عرق سیاهلم
رفت دلم در پی عرض ادب	بار امانت نکند محسسلم
دو در باد از جبینم عرق	داد بطوفان بهوس سللم
میردم از خویش من بشیر	بسمل شو قم ادب قاتلم
سبز شد مرغ امال من	نیست بخیر بایس دیگر صلم
چند روی از پیا این در آرد	کشت چو منصور حق باطلم
دو سخن آید که اسنون من	سلسله حلقه این محضلم
ساکت هی نشود با دورت	هر چه زبان گفت ز حرفلم

حسرت خوغم که حلال تو باد	ناز به تیغ تو کند بسلم
دوش گذشتم سوی بانغ سخن	کل دما و ز آب و کلم
طغرل ازین صبح بیدل خوا	بیتوفتادست دلم بر دلم

برخی آید بر دهن سینه آسان لاله	سراسر آن عهدش پیمان لاله
از تو ای شوخ چون ساز دیگر دارم بس	تا شود از پرده خاموشی غمیان لاله
انقدر در بحر داغ ادب گشتم	در نظر آید ترا شمع شبستان لاله
نی خالی با بهیمیل از نغم وصل	میرسد ز کوی و بر چیدمان لاله
در خیال زلف این است کرسا مان	نما کجا خواهد شد یارب پریشان لاله
مشتی خواهی تو که خدای کمان	قیمت بسیار دارد نیکان لاله
خانه صبرم ثبات داشت از دیدار	قصر ملکیم کند امروز ویران لاله
هر کسی را مانع بجای می نهد	بشنوی هر که گذشته از نستان لاله
گشته از بار غم زش و شرن بن چو	آه کن امروز چون ترست پیکان لاله

حبذا طغرل که میکوید به او سخن	بعد ازین این فلک کو چو کمان لاله
-------------------------------	----------------------------------

تا نکه از چشم حیران کرده ایم	خانه آینه ویران کرده ایم
عالمی ما را سنجشده مکر	یاد انکشت سلیمان کرده ایم
خویش را در محفل بزم ادب	بهر عیب وصل تو بان کرده ایم
لذت در دهن کاین است ای طبیب	بگذر از ما ترک درمان کرده ایم
با وفای یار همچون زلفاد	در شکست عهد پیمان کرده ایم
اشک غمیدی ز چشم انتظار	بر درامید در بان کرده ایم
جان بیک نیم نگاهش با خیم	مشکل خود سخت آسان کرده ایم
چون سربا ندر بیابان جنون	از سر شک خویش طوفان کرده ایم
ما غلط پیشش از نماند قصه	قصه لعل بدخشان کرده ایم
شد دماغ نشانه خشک از غیم	روغن از شمع شبستان کرده ایم
ما چون خوانده در فن جنون	زان سبب ترک دستان کرده ایم
اگر چه در هریم از یاد خویش	دبدم سیر کلستان کرده ایم
بچو کل امروز از بانغ سخن	معنی بسیار سامان کرده ایم

حبذا طغرل که بیدل گفته است	یار میا بد چه اغان کرده ایم
----------------------------	-----------------------------

بشنود بلیل اگر اندکستان نالدم	میکند اندر چمن سیدمان نالدم
بهر ساز خویش از چو طبعی بایدم	تا رسد در گوشش از سر خوان نالدم
عوض مطلبست حاشایش از کرم	سرزند در پیش از چاک کینا نالدم
سوختم پروانه سنا در شش شوق	میکند در شمع غم جوشن چراغان نالدم
زینهارای آرزو کس تاخیر نبرد	خوشتر غم ز بود امر و در زبان نالدم
خوشه چمن مکن سویی کنش بدم	زان بهشت را نرسد بسبک نالدم
ساز ما هر چند در بار عبرت کم بها	نزد عشاق لب کین خوشتر از جان نالدم
نیست حاجت در مریض عشق دارویی	بهت در خیم غم او بسکه در نالدم
نالدم از کبر صبح بید که طفل کف دست	درد آن دارم که خوابد پریشان نالدم

نباشد خبر حسابم بجدلها لغویم	که مجبور درین بنا چو دواست تسلیم
شمارم نقص امروز از کمال و نصیب	چو ماه نو بود در سندان خیر تقدیم
بسی لاف محبتندم در سلک عشق	مرا آخر چو از این مناد که در خیم
بهر بخودی شد ختم طغرای شمال	نمیباشد خبر احکام جنون دگر در خیم
کدامم کرده هر افساد و بویست	عیار پاک دارم نیست از یکسان تسلیم

انرا تو زیکه شد ارم در قلم سخن جای	بخونست سینه بود بفرق خویش دهم
چنان سان مان مکن دهم کینج قناعت	که اندر دل نه باشد قنای زور دهم
نصیبی نیست بر میراث مجنون از قضا	همین باشد مرا از سر نوشت چه دهم
بسبب قصه لب بنا گوشش میان کرم	بروی کل ز خجلت تا بزد از شرم دهم
بجز تیر از لبش هیچی شود	زالان نه کی چون می آید شرم دهم
ز راه بخودی امروزم اندر سر کجود	سر در پای دمی فکرم اینست تقسیم
قلم آمد با چو پر مرغ تیغ ابرویش	هلال از چرخ چون قوس خم شدیم

خوشا از مصرع سلطان او رنگ سخن بدید	
شکوه فقر ملک نیازی کرد تسلیم	

ایلم خویش از بخودی شاه میانم	بیاد جم و صلش لغوستانه نیم
اگر باشد کلید خست سحر زاهد	زاشک خویش منم بچو صد دانه نیم
مردم که همین باشد طریقت شناینها	چو اشک که در کاف خویش بیکانه نیم
میرسند ز سود قصه در دیار من	شب زلف کوه ازین وقت نیم
اگر شان استغنا بکین تو این باشد	براهت را مظار از چو کس خانه نیم
خیال زلفش از خوب پریشان کردیم	قلم در وصف آتش از زبان نیم

ادایت کنون بالغ ذوق سجد	بت ناز آفرینم کر تویی بجانم
فروغ عارضت چهره بزم محفل شد	بکوشش ریت خویش را پروا ندم
نیمه سیم زیر تک فسون با آن کسبو	و طبع کج عمری شد که درو را ندم
از آن روز که شد پانصد زخمیر لفت	بر بخت که خود را بعد ازین دیوانه

چه خوش گفت اینجا بید بزم ادب

همان کرد مستی کردم بپایه میسارم

نالده همان به که زد دل سرگرم	کوش فلک ز فغان گرگرم
طفل دبستان بنوع کون	نسخت دیوان غم از برگرم
دهر شود صفحہ نیتان قلم	تا غم عشاق بد فترگرم
دبدم از شوق چو مینای می	سجده تعظیم بساغرگرم
رشته ابر کوشش این بود	جهنم خود را ز عرق ترکرم
نیت دیگر بدرقه خرامید	در و این بادیه هر برگرم
میرسد م رتبه اورنگم	خاک کف پای تو نشترگرم
بر ورق شرح پریشانم	زلف ترا رشته مسطرگرم
به که بیای از قد چون سر و تو	ترک تماشای مسنوبرگرم

بر رخ بنفشه گل سپهر	سایه مرقان تو نشترگرم
کردی تو یک جلوه درین چشم باز	رقص رشادی چو کبوترگرم
سایه صفت سوی تو را فاده	پای ندارم قدم از سرگرم
با دشت تر تو خنم حلال	گر سر سوخت این سرگرم
از بنر مسیری لطف خویش	حلقه بکوشش سخن از زرگرم
طغرل غم سوری بر طبع	باده ندارم که بساغرگرم

بر طبع خودی بر همت خاک میسارم	اگر باشد زمین ساز با افلاک میسارم
بم که آتش شوق محبتش لیکین	ز اسکخ نقشان مرقان خنک
لباسی در بر زمین غم سوار	گر بیان با بقیان چاک میسارم
از آن روز که درم از دم مسج صا	چو شمع شام بخواه از دل غمناک میسارم
نباشد معبد چو کوشه میخانه	اگر از به شوم از چوب مسوا میسارم
جهان گشت یکسر شیشه شیش	کفن اندر شهید بر تناک میسارم
چنان گم من جام خیال با ده شو	که صبح دل از شام هجرادارک
دین وادی زیشان کار چو میسارم	که از صیدانی زینت مرقان میسارم

ز تاب شعله شوق تو خاسته شدم لکن	غبار کلفت از آینه دل پاک مینم
خوش طغزل ازین یکمصرع بحر سخن میل	
بندوق جستجویت جستجوی حاکم مینم	
شوخی شهر شوخ که بجای آید بر تو	با تافای جلاش آفتاب دید برون
در چمن بل روی و با گل چنان نام	شبنم خجلت بریم چون کلاب آید بر تو
القدر بایاد او از دید باریدم کمر	موج طوفان سر شکم احباب آید بر تو
سوختم در محبت عشق تو ای ناز آفرین	هر دمی از دل مرا بوی کباب آید بر تو
بی تو عمری بچو با ناله دارم الفتی	برق آیم بر سر چو شهاب آید بر تو
گفت دل از تنبیه بهر خطش	
ای خوش آن بغمیری کو با کتاب آید	
در غم عشق تو آخر ناتوان خواهم شد	عاقبت در خاک چون تیر کمان خواهم شد
عاشقان را خاک رسیده ازاده	زیر پای تو سنت چون پرنیا
و اکن بجای متاع ظلم در دکان	نقد سود اتراس کل رو خواهم شد
القدر من در خیال شوق از خود فکر	با پرید نه از نغمه معنان خواهم شد
قال بفرم در آینه خاک رسد	زیر پایت که زمینم آسمان خواهم شد

نکر آن دلکشی ای بر دکان از را	با خندک از تو سنگ نشان خواهم شد
که چه در کویت غمی بکشت عاشقا	چون سکان اندر حرمت سپاه خواهم شد
ذره آسایشی رخسید رخ زیبای	از لعل آن کسبها با نشان خواهم شد
جای آن ارد که طغزل فضل را باشد روح	
یک قلم بچون الف در قلب جان خواهم شد	
تا کشت از رخ نقاب نه سبزه ساق	غوطه در حیرت زند این دیدم کین
طاق ابروین دیدم جفت شدلم	رفت در سودا او بر باد جفت کین
بر سرم افتاده تا سودا آن شیرین	میسر در کجکشان بهلوزند قلیان
کوشش از تن رفت آخود و دوا	ماند در صحرای هجران آخوزن قان
تا بدیدم ساق سبزه شدم چار شد	جدا از باق و تن با ساق
در جهان مثل قدش چاقم نمیکرد دیگر	بسکه چون سر و قد او را شد چاق
طغزل روح کمال صید معنی میکنم	
لفظ به مغز بود بچاکم طلاق من	
زیر بار عشق تو قدم دو ما خواهد شد	یا دخیل قامتت ام غصا خواهد شد
و اکن لعل خود شور در عالم میرد	بلبل از خندید کل در نو خواهد شد

بند از بندم ز هجرات جد خواهد شد	همچو زار سوز عشقت تو امان نام
که ترا اندیشه روز جزا خواهد شد	نامه ظلم تو بر کف سر کم سوز جان
عاقبت سو تو مار زینما خواهد شد	که چه دوزم از برت لیکن دلش تابان
صد هزار اشک دهره تو در خواهد شد	بعد مرگ از کس خاک فرارم ز نظام
در میان ما و آن سنگ جگر خواهد شد	نسبت من با سگ دای و درسم
از هجوم خلق عالم زیر پا خواهد شد	هر کجا جنس قمارش حسن و ایدوس
از غول آینه ام موج حیا خواهد شد	طغرل ز کفنا خود طمان غلبت نم

در شام از شیم طره ات ترویج کن	ای خا جواند که قلب التفریح کن
صید خود مگذار با غیر و مگو تشریح کن	ای کمان ابرو دیر غره افکنده مرا
لنجه لوح دل عشاق و التصحیح کن	همچو من هر روز کلاف عشقت نیر
این مژگانیم آن پری تو شیخ کن	دل بقدر زلفت کنیش اگر خواهی کرد
رو عیار خویش را از دماغ عشق کن	که ترا باشد تنها هوای عشق او
اصل مقصد از رستاد جوی تو شیخ کن	مشکلات عشق با رینجوانی همی
شام هجران شمار دانه تسبیح کن	صبح مطلب آرزو دارم از وصل او

ایک خواهی بروی دین نباشتن	جز سلوک عشق دیگر شیوه در هیچ
که بی خواهی که کرد و شمره نابستد	بکر معنی از بدای و سخن تنگ کن
که چه نبود بدورت عشاق در سلک سگان	
طغرل آشفته را از دیگران ترجیح کن	

محبای دلبرمین تن سیمین	جعد کینت بود در گردن جانم کن
تا غم ابروی پیوست تو شد محراب	فرض آمد سجده پایر و جوان مردن
این بید یارب از کجا آموختی	جندنا رفته از لعل کت کوبین
از حرم در که خود دور کن غیار را	ز اغ رالاتق نباشد اشیا ندر
دیدم خواب عالم از بوی کی بود	چون تو شوخی در میان خور و یازن
بوی آتش چمن تو جوغ غافل بود	این قماش فتنه را کس چون دوستی

همچو من کسی در عشرت آباد جهان	بکر معنی از بدای و سخن
-------------------------------	------------------------

سواد شرم است درم کار	جز ظلمت دیگر چیزی نیست کار
از آن مهر کشم در دوا عشق پرور	که باشد مگر پر کار حسرت اختیار
نباشد حال عجب هر دروغ جدا	کجا سر بر زند خور لاله از خاک فرار

اگر چه دوم از دیدار وصل او دلش باشد	کتابی که دیو آغوشش در کنار من
هزار فدا ده دهم بر سر کوشش و لیکن	بخش صوت ارق و نیای از هر زین
ز بیم آنکه نشیند بچین دانش کوی	بر آتش آب میا شید چشم اظهار من
ز بس که دم تحمل در غم بچران اول	میان عاشقان بسیار باشد اعتبار

بیاد خنده آن لعل میگون	شدم چون غنچه در این باغ دلچون
سوا ذرف او شد سر خط من	بود مشتاق من این بخت و آرزو
نهال قامتش ممتاز باشد	بیان اعتبار از سر و موزون
کش از زنگ حنا دست هوس	که از خفم بود پای تو کلمکون
ز بهر آن تو دریای سرشکم	طلالحم میکند چون موج همچون
بهم آغشته در سرخ سفیدی	خشن مانند برف قطره خون
پنزد کوه کن بیکان نماید	فراز شیب کوه دشت بامون
بود زنگ رخ عذر از او مق	طراز دامن سلی ز مجنون

بیاد ز کس ذرف تو طفل	شدم چون عین کاف حلقه نو
----------------------	-------------------------

آه از جوش صفای طبع معنی زاری من	زنگ غم آینه سنا بگفته ستر بای من
عاقبت از دست زنگ زنجاری	کوشه زندان محنت چو یوسف جاک
هر رتبه دشمنم کردید از بخت سیه	دوست از انیت هرگز دره پروا
تا شدم من محرم منجانه بزم وجود	باده عشرت نخود می یافت از دنیا
مشتی اقبال نظم لیک در بار دهم	خود قماش غم نباشد دیگری سودا
دست بند دعوی بود حلقه نیش	زان شب بست باز بخیل کنون
شتم از تهمت اسیر و درج دهر	یا چون طراز جنت منزل دادی من
طغرل ز جور فلک شتم افسیر غم	کر نه لطف حق بود بختایه کالم و

با برک خشا کلت ای کلید خادم	نار غمت را لایم سوز در دلم مکن
آرزو عشق تو هم ناز از زیر آون	زار جی من کم باشد بسیار دلم مکن
بشر ختم من سرت سر زنگیرم از دور	سرد عشق من سرم سردار دلم مکن
طول کند کلمت دتم ز دین باه	با خاک پایت ای منم جز زلف نام مکن
جیب گرم قبا یکبار از پیغام تو	مانند احوال طنتیان دیدار دلم مکن
آموختم در غمت پر شد مرا در تنم	در سینه من نشیند در سینه تو دلم مکن

نور کلا با عاقبت دلدوم شدم	مانند خال عارضی ز بید عارم کن
----------------------------	-------------------------------

من طغزل ار توام یارم نه اغیار توام	ای یار اگر یار منی در سلک اغیارم کن
------------------------------------	-------------------------------------

از قامت بلندت بر من کو کو	در پختیاب نبل از حلقه دو کسو
مستانه که خرامی از ناز و در کستان	غوغای فتنه خیزد از طاق چو تنو
در بوستان خوابم زود و بیدم	مانند نخل قدت سر و درسته دلو
افتاده عکس من کان چشم بر ست	در مرغزار نبل کو بی چیده آهو
از تیر طعن اغیار عاشق چه باک دارد	که چون شهاب بید بر تو تم زهر سو
چهنای دشت را چو دوست عالم	راه وصال جانان یار یک از سر سو
از کشتن حالت کیکل بخند طغزل	خارجای اغیار آمد و راز بیلو

دلبرم از کوهت سیر صحرای آرزو	لا اله الا الله از آن داغ سوید آرزو
هر زمان که از خطت راه	باشدت که از جمال او تماشا آرزو
یک سخن از نعل چرخش تر کافیه بود	که بود در دل تو را عجز از عیسی آرزو
من کنار ویم بیل اسیر کل بود	که اگر باشد بهر نوعی تنها آرزو

تا تو را گیر از میخانه چشمش قدح	که ترا باشد خیال جم و مینا آرزو
که غریز مصر را محرم شد اما کی بود	خو بهوای عشق بوی سف با زلیخا آرزو
حلقه بخیر از حلقه چشمم کسید	که بود یار مرا خلیف دریا آرزو
خوانده ام بسیار از لوح کتاب	طغزل ما از کس خط طغزل آرزو

بتی دارم که صد میخانه باشد در کنار	بتان فرض باشد سجد طوف فرار
نباشد باغ امکان از کلی همچون گلش	اگر چند که لشکفته رکت کل از بهر ار
کلوی تشنه ام منو چه آید از دم	خوش آید ساعت جان باشد شهید ار
خوب که چه نبود در جهان مانند ایون	طریق ظلم و آیینم باشد شعار
نثار خاک پایش تحفه جان و بیل دارم	با میدی رسد شاید اگر امیدارو
کلی از کلبه صلتش تو حد از باغی	که باشد شایم غ عتقاد چارو
کنون چون کافرون حکم منسخ اعمال	سلوک دارو کیر دلبران کیر دارو
نبودی که شریک رس غم محنت	توان بودن نوک و پاشم مرارو

مرا باشد روح حسن جاتن طبل	نثار و نثار و نثار و نثار و نثار و
---------------------------	------------------------------------

ماه تمام کن منم مستمند تو	مخ دلم فتاده بدام کمند تو
رفتار خویش کنیک دری ترک میکند	بنید اگر خوام قد دل پسند تو
در ملک حسن بود فرمان و التوی	دلانت در جهان کن نباید تو
ای قامت بلند تو سر مشق دلبری	جام فدای قامت بالا بلند تو
ز درمناخت ز فلک سبر دین	زیرا که محرم است بعل سمند تو
قربان آن بشوم که ترا آفریده است	در هر کجا بود سخن از چون پسند تو
لبهای غنچه و اشود کردی سیاه	از شرم خنده لبشیرین قند تو
یاد از بوی سجده ابروست کند	طغول کرده و هم ز تیغ پرند تو

برو دم از زلف سمنای	کرد شهید که بکوشش هلائی
کشته هم تو امان از خط کلک از	دست من دشمن قریب پای
که بود اندر زمین در خور او سکنی	منظر چشم بود منزل ما دای
کردن سرو خشم شده از نفع	دیدم در چمن قامت زیبای
فرش غرامش چشم امیدم بود	تا رسد بر زمین نقش کف پای
که چپ سیاح بلبل کند مرده را	در فن حیاری ره نبرد جای

هر که بر دوا در دشمن فراق ترا	که نه بجالش کنی رحم بود دای او
میشکند چون فیت در عدل	بچو سخنهای لعل شکر خای او
باد ترا آفرین لعل شامین طین	کردی تمام سخن و صفا پای او

قد رسیجا بر دلع سخندان او	عقد تر یادر دوی کربان او
روضه فردوس نسبت کوشش	کاش خست کجا طرف کستان او
شحنه پیران و آفتابم دور کرد	مینرسد که من هیچ بدمان او
میبرد از پنهان در که او کوی غم	هر که اگر دل نهد در خم چکان او
کوه بدخشان اگر معدن لعل آید	خون کوه بود لعل بدخشان او
سلسله زلف و پای بدکشنید	که بودش منطقی مانع دور او
صیقل خورشید از آن دای بود	بود غباری مگر از خط ریحان او
بود نوای تواتر ز غره طغرم	شهره آفاق شد زان همه الحان او

شوخی که بگذرد دل مسنان او	باشد خند که حادثه تیر کمان او
در صحن باغ غنچه شکفته زلفها	خون میخورد ز حشر رسک دمان او

وصف شد موی شبان گنیم	ترسم ریان رسد سخن در میان
ریزد بجا که شربت نبات را	وقت سخن جلالت بیدار
باد همیشه روز شب لحظه و زمان	چون بر دمک بخانه چشم نگاه
از ناز اگر چه لب نکشاید مرا بود	خروج کرشمه نکش تر جان او

صیت کمال طغرل رفت در جهان

از بسکه شد بخل سخن آشیان او

دل پیش تو کشف از کرده	دیوان غم تو باز کرده
از زلف تو میکند حکایت	افسانه خود را ز کرده
قانون غمت بصورت	زیر دهم عشق ساز کرده
بسیک ز غم بلوف کوت	آهنگه محب از کرده
لعل لب تو لبر ز دارا	بقدر تر از پیا ز کرده
صراف دکان عشق مارا	در بویه غم که از کرده
از شوقی جلوه تدروست	کان بخیه بچشم باز کرده
بیدار دوسم بحال محمود	زلف سیه ایاز کرده

عنوان سخن طغرل از کرده

اعرف قضا از نام طغرل

ای فلک داد از جفا بی چه جام کرده	راست بودم چون الف ناندلم کرده
آخوای کرد و زدی سنگ بستم	زیر پای با شعور بن پیاالم کرده
از چه روای چرخ چون اعتبار دارد	تو به اعتبار به با فاطم کرده
عاقبت کار تو که این یکدون	از چه در روز ازل قسمت کنم کرده
ای سحر عروت این که امین شیوه	ماله میسازم زد دست تا چوالم کرده
بود آینه من عکس معنی و چپار	زنگ غم بروی مرا ت خیم کرده
همه نام ناکان غزل از دشتی	صحت دشواران مرا محالم کرده

در هوای نوشکان طغرل پریشان

تا تو ای کردن مراد و از وصلم کرده

یاد ایامیکه سو ما خواستی	با کف از نیخانه الطاف جامی
از بهار عارضت نظارم میچید	چون که در خانه چشم مقامی
انجمن آری زبم ما حدیث وصل بود	حیف کفایت یک زان شکر بکامی
از طریق شیوه غمزد کاشتی برود	با حروت بهی با کن چه نامی
مرده پیغم قاصد بود نه فاسج	از لب کاشش با کریمای
خاص بود عمر مراد عام بود مراد	از نوز شها که لطف طغرل عامی

کلبه طغزل از خورشید پر تو میزند
سوی یک شانه کویا سیر مایه شستی

عارضت خورشید و جگر	صورت رشک بتان آذری
بر من بنید اگر زلف ترا	کافرم که نکند از کاف
در شب زلفت دلم ره کم کند	صبح خسارت نماید بر
افتد آتش به بصر خجسته	گردی بر باد زلف غریبه
لمعه روی تو را بسیند اگر	نه نشیند در مقام خسته
قاف تا قاف جهان نام تو	کس نیارد بر زبان نام پر
از فلک آید بسودای خست	بزمین خجسته ماه شسته
در چمن سروار بوبیند قامت	سرفرو دآرد برای چاک
راه رفتار درویش کم میکند	از خرام ناز تو لکبک در
سفلک کان طغزل شمرشته اند	ننگ می آیدم از شاعر

ای عشق بلای جان شدستی	اندر دل ناتوان شدستی
که دست مرا فراق پیرم	با تو نگرم جوان شدستی

رازم ز تو گشت آشکارا	تو از چه بدل نهان شدستی
روحم که روان شد بکوشش	باروح منت روان شدستی
چون تیر مرا تو راست دیدی	رازوی مرا کمان شدستی
پارم من آشنا نمودی	اعدای من این بان شدستی
در هر طوفانم از تو	هر جا که روم روان شدستی
احر و بر غدا حرسش	در کله غم شبان شدستی
صبری بکنای لایلاکش	خواستش که پرفغان شدستی
جاویدمان بعشق طغزل	با عشق تو همزمان شدستی

ای غنچه خندان من از بوستان	دی شمع جان من از دوستان
تیری زده بر جانم کانایان	ای ترک تیر انداز من بوجمان
سرو قدت اندر چمن شکفتن	ای عطر طوبی شکن سرور من
من طویم شکر شکن بنده تو	با خال هند و لبه وستان
از لعل میبارد بر کوچه خشتان	ای صد بد و خوب ز کمان
تا لیدم از شب سحر بشنیدی	یکه جفتی ای صنم کاند زفغان

جان مرا بگو تو آرم نمود بد	بهر خدا با من بگو آرم جانستی
دیر است با که بر صید میکنی	ای طغزل اوج سخن از تیشانی

باب لعل تو طوطی نکرده هم سخنی	بگذر ز پیش تو اندوهی شکری
سبیل زلف ترا با و پریشان ساز	بشکند غنبر سارایه و مشک
گر چه پروتوشد قبله اسلام ولی	بت تجانه چین و صنم اهنه
سرخ بی قبول لب را دیده	خون حسرت خورد از رنگ عفتی
سج در باغ جهان کل نبود چون	ای گل باغ لطافت که این چمنی
دست وقت سخن که کفر فشا کرد	نوخ خمر شود قیمت در عین
بس آن رضا ختم تائی سخن	ختم شد با تو چنان عویسمانی
غنچه در باغ اگر لعل لب بر آید	نزد لاف پیش تو ز کجاکشی
گر چه نیک است ترا عاشقی طغزل	بخدا سگرم را که تو معشوقی

ای عکس رخت جان دهد آینه دل ، چون محبت عیسی
طوطی شده حیران سخنها تو جانا ، با آن لب کویا
تا با قد شمشاد کدشتی سوی گلشن ، قمری بفغان شد

نرسد نطالع شود دیده سراپا ، از بهر تماشا
از شرم جمال تو شده یوسف مصری ، در زانو تیه چاه
سودای تو دارند بسرد حق عذرا ، تخته زلفی
پیر این گل در سپین از شوق تو چاک است ، از فرقت رویت
خون بسته دل غنچه ز لعل تو بهمانا ، چون باده بمینا
باد سحر از نکبت زلفت بگلستان ، آورد نسیمی
سوسن بآن طعنه زد آهوی خطارا ، زان فیت بجزا
خضر خط تو داده بر بیکان ادب ناز ، از قاعده بو
در کشور خوب نبود لاله عذارا ، چون تو شد والا
تا لشکر حسن تو بتاراج زهر سو ، آورد شیخو
چشم از پاجان بردن رخ از پلغیا ، در ملک دل ما
طغزل بخیا ل سوزلف تو اسیرت ، رستن نتواند
زنجیر بود بر سر موپای جنون را ، زان زلف را

مخمسیر در مال طغزل جلدی

سروش جبهه بدینم نقش پات را	قنقش بدینم خواهم ما غمها را
باعث شود قیامت قامت را	رونق ما را ز شکر خنده لبها را
نایب عیسی مریم لعل روح افروز را	
قامت زانکه مشرق از ادی	ابرویت لاله نوا قرار استادی
ز کس آمد که تعظیم بیدای کند	عشوّهات با صد فسون مشک صیادی
الغرض خالی ندیدم از سیر یکجاست را	
گر خرامد سرو ازاد یکجاست	شاخ طوبی بشکند از پاد آید رو
خون شود مشک از خط نایب	کل درواز عارفیست قبا و پیر
افزین ای میر خوبان سن بهمت را	
در بطاعاضت زده تا شایتم	از ناکامی بر پیرین زوزن ساختم
حلقه دروغ غلامی بکوش اندختم	چون پیاده در کار تو بست ختم
از کرم بیکه نکردی شاه من رخ ما ترا	
طغیان ز در فریبک نمک فشانم	شورش در دروغ تحقیق بر پا کنم
حجت من ز خط لعلت هوید آیم	در میان اشعاران ملک و خواهم
شاهم باشی تو بود حاجتی اثبات	

محسن از مال طغیان	
تایبای حسن نخل قامت جلوه	شاخ طوبی بکشت از بار خجالت پر
ز تشنگی غم سوخت قمری از سر پایی	شر شمشاد صنوبر پیش پات انداخت
چشم ز کس شد بسوی باده حیرت اثر	
سبل از زلف چلیپا پریشان حال	سوسن از طرز ادایت محوشت لال
خجسته از خند لعل است بیحال شد	از تکلم کردنت تنگ شکر پاشال
در چمن ای شتوخ افکندی تو آشوب دگر	
کافران ز کس فرسودگی میارم	زایر تجانه و هم طالب زمارم
دل مکن از مکن ای بد مهر و کارم	کشته در کان ناز مردم خونخوارم
از ده شفقت خدا را بر سر خام گذر	
غیر از بار غم من بهرست جاست کنی	بر سرم هر خط تیغ با نیاست کنی
شور و غوغای قیامت قیامت کنی	صلصل و دراج اگر اکنون بکنی
بسکه نبود هیچ نخلی چون قدرت باز نیست	
ایموی صفرای من باشد ترغیب	قوت لجاجد قوت دل شوق با قوت
روز بجز غم از دردی زلف شبت	فن لطم آموخت دستا و تواند ز کس

حال آموز تو باد از حال من تیر	
کل قباخی لیش را چکان دار روی تو	خون شد اندر زان آب و مشک از کیستی تو
شعله جواله خاکستر شود از خوی تو	رنگ آید بر باغ جنت از خاک کوی تو
محم خاک رت دارد در حد جنت کدر	
درین حیا از سیاحان گشت بد	پرده خورشید را از رخسار تو
کز لیا حق بنده ز یوسف بگذر	اکو کهن با یاد علجان شیرین سپر
ز آنکه باشد لعل شیرین تو شیرین تر	
من از آن روی که با قید خون بستم	ازین جام حقیقت بستم
بجوایمی عیط غم بقید شستم	هر چه بخواهی بکن کن بدم دردم
خویش را تسلیم کردم با تو از پاتابیر	
آتش لاله از دود و دواغ غم کش	از ستمهای تو آفر شد بصر من
کردی با تیغ جفا ای بزم و بزم	هر که دل را در هوا داد این حالش
کرد از دست تو اندر گوشه غلت بفر	
از غور آن بحالت کردی شوخی	شاه کل از بحالت بر تن و دود
دردم شب تیر غمزه آهوسینه	نظم ظنون بسوی باد و بوی

بسکه خوابان را غمی آرد بخوابد	
چین بر و خون چکاند مدحسان ترا	آب حیوان نشاند لعل مرجان ترا
خضر بر کوثر نشاند خط ریحان ترا	شرم حسن آینه داند رو تابان ترا
چشم عصمت زده خواند کرد دامن ترا	
طالب دل تو شد در غم و غمی اعتبار	در حرمت زازنا لها از زار
دید آینه بر روی تو باشد اظهار	سرمه از خاک شهیدان کز نمیکند غبار
گلیست تا فخر زبان بینوایان ترا	
تا قانون مجتهدیست	هیچ آهنگی درین آواز
لیک غیر خواستنی کس محرم این است	در تماشایت همین کان بجز تبار
هرین جو چشم قربانیت حیران ترا	
با خیال چشم هر که صبر است	چون بکنند پاخی در فرق آرای
بیتو میا طرب سنگ خارا میزند	نشأ عمر خضر خوش و دلاست
گر عصا گیر دبلند بیای مرقان ترا	
درین باجنو سو تو م بود ادب	بنفشه یار ترا هرگز نمیداند طیب

سر زود در زل شد چون شفق را	کاشن از اوراق گل غریب
سبک شاید ز قرون شهیدان ترا	
لای عشقم چو شبنم شیدا در وچ کرد	در هوای عشق تو از نیستی صد فوج کرد
چون لاف نزد خیالت با ترک وچ کرد	میتواند قتم فرق نکست از موج کرد
بسکه نشناسم ز رنگ لیش جان ترا	
بر سرم بخت سلیم فرو کم از کجاست	آب این هر چشمه را جوش غم امواج است
چغند دیوار محبت بهم در آج است	بیکر همچون بشیر لایف دیگر محتاج است
اکسوت خارا بهان زیباست عریان ترا	
طنو لا فکرت کباب بلع معنی مینزد	ستمح تا حشر از لفظ تو شکر مینزد
بهر که شتار تو دینیکشت حیرت مینزد	بیدل از نکلن خیالیهای فکر مینزد
جدول نکب از اوراق دیوان ترا	
مخمس ل بر غزال دستا و خود شایین	
جد طره شن دیدم خاطر مبرین	یاد عاشر کرم کلیم کلان
در محنتش خواندم مشکلاقم	محو جلوه اش شستم تا رخ نمایان
ز قتم انقدر از خود کاینه بسامان شد	

ناقه سر شک من بسته در درش محل	از سپهر خیم دسبدم شود نازل
با ابا بیای او می فتد ازین غافل	کریمه نمیشناسد منع انبساط دل
غنیچه را کجاست بنم تکمه کر بیان شد	
بر سرم ز بجزش شور شوق قیامت	از هوای عشق او بچشم ملافت
حلال امید من جمله در غرامت رفت	اندک اندک این امید در پند رفت
پشت دست ماکم کم نذر زخم دندان شد	
گیر و دار صد موسی از تجلی طورت	شوکت سلیمان در زخم مورت
صبح مطلب عشق بعد شام دیجور	ریشه دو اند تا گلوه کاه انکورا
کوشتنی هر ضل آید آبله نمایان شد	
کشتی امیدم از اشک خدا کردم	در محیط اندوختن بارم کردم
با خیال سودش غم خود ادا کردم	در هوای وصل او دوش کها کردم
قطره قطره اشک من دانه دام جان شد	
لشکر المهایش که ده در دلم تنزل	از نتیجه عشقش خستم نشد حال
مردم از غم بجزش تا شدم با دو	با تو داسباب جل نمیشود مشکل
اگر کشاکش ناخن کار عقد آسان شد	

بو علی بودیم در سلوک محسنی	در شمع کند اکنون از اسطوار و ذرا
سینه بلیش طغرم کند خو	کشت حاصل شایه شوکت فلاحی
بعد ازین بختلایم کرد در یونان شد	
ایضا مخمس غزل بر غزل خواج کمال	
چند تیغ طلم را از کشتن خونین کنی	دم برای قلم آید و دمی بکین کنی
از چرخ دل به هم طره مشکین کنی	نما ای دلبر دم سمیعی غم کنی
گر بای تلخ من پنی لب شیرین کنی	
خاک شد این لب فسرده در راه	کام چا حال نشد با من لطفت جو
گاه خورسند ز من کای بی رخ کنی	گفته جانت به کام دل رسام یا لب
آن نحو هر کرد و دغم هر کرد اما این کنی	
در حرم موت و صلت و دل	تا چو بیل عشق از راه فغان کنی
عاشق چون کجور با تا خوان شد	از کل روی تو هم زکی خور این حاصل
اگر سرشک غم و چهره هم زکین کنی	
دیده دیوانه که از عشقت آید	ناخنی بر هر که عقده نکشاید
حاتم دست لیان که دست آید	سرتیاج سلطنت یکر فزاید

اگر همه عرا تقا با من سکین کنی	
عاشق از زنده دواز تو میباید	از سر کویت بر و رفتن مرا نمودید
در جواب را آید مرده به کام سول	جنت الفردوس نماند در خواب
اگر شبی خاک در آناه را بالین کنی	
محمّد طغری حواری بر غزل ناظم	
ندارد تاب روح کتاب غزل	پریشان بود جمیع در سل را
چه میرسی مجنون نکتہ در طغری	محبت باز بکین ساز عقل اول را
بفکر شایه شای فکند تصور محفل را	
شکوهر حرارت کناه عا فزاید	در این گنج شفقت کلید خرم کنی
سزا دارم هر که اعصیان فزاید	تقصیر خلاف و عذر لطفش نماند
اگر میکرد اند از راه نزول آیت منزل	
خندک در در چاک دل عاشق تو	درین طبع از خود و دوست و صوفی
و گرنه باده خور و خور دنیا سبوی	ضعیف از زیاد از سر فزای آید
بحوش آورده قریش محفل و شعرا	
برای دم عصیان خویش از هر چه	همان بهتر که این آیه از دل آید

بنزد حشر جم من تیغ نیست	مشو پاک از کنه کر آرزوی مغفرت
که لطفی نیست با آئینه سیرک صیقل را	
مکود در عشق طفل کردانی	بدان خیال خستانی کی کل افشانی
نقد زاهد ز مضمون این سحر رنجه	خواس عشق بر سوکان طعم چه بخواند
غبار چهره میداند سر سبید و صندل را	
ایضا مخمض غزل بر غزل ناظم	
قماش ناله را با ناله ملکین کردم	نقار از سبابان حل اصد کردم
با هنک سر فیاض عشاق از نو کردم	خمشوی زبان دم ادب با ابا کردم
بجایان هر چه یاد اباد عرض معا کردم	
نه از طوف حشرم تم خجاک گوی او	نه از یخانه روشن شد خفا عشق او
نه از حق تو را بر دسوا و نه از نال	نه از کفر نه از اسلام شد مقصود حاصل
غلط کردم که دیر و کعبه تمهید پا کردم	
از آن وزیر که شب سبزه زارم بود	چو ابریم دیشم یقه تقوی شمارم بود
همیشه سحر صندل زده شمارم بود	کمند جذبه توفیق شد کینارم بود
غذال در لعل لبیا شوخ آمد خطا کردم	

کل اندامیکه در باغ لطافت نرم آید	ضیای آفتاب چاک خورشید نماید
بجز من این معمار کس دیگر نکشاید	ز انکشم شمیم غنچه فردوس می آید
نمیدانم سحر سب از کربیان که واکردم	
منم امروزی تخیلی از ریاض باغ ریاضی	اگر خشکم و کبر سبزم بکلم اوستم ریاضی
بحال خویش رخ رسد من استقبل فی	ز ابر فیض منم کل شاد افیاضی
مینی ناله قدح نوشیدم خم را دعا کردم	
دوات ملک قدر از سعادت و ده بخوار	اساس حشرم که خاطر استو بخوار
ز بود شستن بگذر که دنا بود من بخوار	محیط حشرم اودامن آلوده من بخوار
کنایه ای که از دهم غمی آمد قضا کردم	
بقانون مجتبی غفر مور کردیم	با این جنون مجنون صفت با کور کردیم
براه عشق بازی فتم از خود دور کردیم	بمضرب فبا چون کاشه طنبور کردیم
بر نکت عشاقانه آهنگ صد کردیم	
دماغ غنچه که تابم با و صبادار	صدف تان شکنی لیلیان کج هر پندار
نیش تر سحر تحریک سیم صبح آزار	لبش کن ناز که باز سیم بر غمی دارد
بخون غلطیدم امروز شرم شام شکار کردم	

خندک صیدنی را تو یه چو کمان طم	ریاض معشکانی را تو یه سر جان طم
نخس کر زلفش شیرین بان طم	چراحت در جهادیم سر جان طم

دم آبا اگر چون بر خوردم که به ها کردم

محمد طغری لحراری بر غزل گلشنی بخاری

با میان آرد کف زلف تو ایمازا	تسلطما بدور مار ویت حل دورا
بقیبت کندم چاکفتار تو موزنا	باتش افکند لعلت لعل بدخشان

قد سرو تو نبشاند ز پا سرو گلستان

باتایم لالتاشی کی تا بیگمائی	ر بودم کوی عشقت لبت تنها به تنهائی
بودیم سر کوی نیم از بسکه چاری	مراسودای زلفین تو آخر کرد سودائی

پریشان خاطر مادیتم زلف پریشان

تم که تر خاک راه در ره تو میکرد	صبا بجا دلی دولت تو جاسکود
از آن بحر غم سایه هر تو میکرد	افلاک بر شارب رخ ماه تو میکرد

به بت افکند خورشید خست خورشیدان

بچیند شاخ شیرین که یو پیرت	شفق بیزک دواز حناد بکشت
ز شیرین کند زلف میند لعل نیرت	شود مشک خطا ناخیر پیش زنت

کند خواوش شمع عارضش سبت	
بودش بابت طغری شیرین الکن	شکر خنای عالم از کلا دلبری شکن
بن آیمیزا محج از غمت با من	نه تنها گلشنی از تیر ابل داغ درین

برنگ لاله از عشق تو دیدم لاله رویان را

محمد طغری لحراری بر غزل تهری

کاش بونیم چو کل حسن یار را	عرض تماشا ده جلوه فتار را
محو تحیر کند او در و دیوار را	آه از آن دم که قیامت دلدار را

جای دهم چون که دیده خون بار را

بمحو کل روی ازین کله حسن	بمحو قدش دیگر شمع تحیر لکن
طرز خوشش بود فتنه مهر مژدن	مصحف خسار او حین تماشا بمن

تدریسش عمل ماست نکته اسرار را

تازده بر عاشق حلقه دور نگو	در غش خندانم شانه صفت
سور فکرش کند چاک لم از رفو	بر سر رخسار خاک کف پا کو

کحل تنها بود دیده اغیار را

سرنباشد بیاض چو قند او کیم	خز رخسار او کل جگر از خارم
----------------------------	----------------------------

یافت ز تم مکر چرم عشقش علم	شکفتن لبش بسی ناله زدم از کرم
حاتم اشکم نمود سیم و ذرا بشار را	
بسکه زلال لبش خورشید از کور است	چون بخش در عدن در کوه کمر است
خاک قدوس آن بر سر من است	سبزه گلنگ از چمن افروز است
روی گلش کم زنده رونق گلزار را	
بیمبست جمال هیچ چو او پاد	مسکن بوی سیف از آن مدد زیر چ
طعن زنده ای و بر رخ خوشید	پیش رخس کم بود ما شب چهارده
ره بد پیش می ده فکنی چار را	
بسکه ز لعلش شدم غرقه بخون حکم	گر کیم شمع این شتاب حکم
اوست عتاب بنم طغیان بال پر	خی کند بر لبش ناله شربی اثر
گوش شنیدن نه است ناله بیمار را	
مسدس از مال طغیان حارای	
از رخت آینه تالذت دیدار گرفت	وز ننگ و دیوان جان خود عار گرفت
خاک از قدمت رتبه گلزار گرفت	از تو کلهای چمن نیست تار گرفت
من کفتم که دل نازک از رفت	خاطرت از من بچاره بیکبار گرفت

تا نسیم بر بخت تنایصال	دید وقف تو نمودم شب و روز سال
بجمال تو مرا زنده که دگر محمل	از من دل شد یکبار بر یکبار حال
من چه کفتم که دل نازک از رفت	
خاطرت از من بچاره بیکبار گرفت	
چند نالم ز کل روی تو چون بلبل زار	بچه پروانه زغم بال بر خویش بنار
برده سودا تو یکسر دلم صبر قرار	ز یک خسار مرا این بجالم رحم آ
من چه کفتم که دل نازک از رفت	
خاطرت از من بچاره بیکبار گرفت	
کلام تقدیر که تصویر تو میکردم	در ازل با خط او من بودم تو ام
دشتم بر سر خود عشق تو در ملک علم	از چه بسیار با ساز نو از شهاکم
من چه کفتم که دل نازک از رفت	
خاطرت از من بچاره بیکبار گرفت	
کریم از غم جوت بجا طوفان کرد	شبنم از شک از نجالبه شرکان کرد
جوش لبین بلای قصر دلم ویران کرد	عاقبت داغ تو با خاک مرا یکسا کرد
من کفتم که دل نازک از رفت	
خاطرت از من بچاره بیکبار گرفت	

جینا موسی صبح صفت چاکردی	از نکه تیر غضب دل غمناک زدی
ناز کفتی بدلم خنجر بیباک زدی	بردی در اوج دنیا همه کار دی

من چه کفتم که دل نازکت آزار گرفت
خاطرت از من بچاره بیکیار گرفت

طغول ارم عمریت هوادر تو ام	اچو منصور انا الحق برادر تو ام
روز شب از دل جان طلب دیا تو ام	کریشم آشفته دلم یار تو ام

من چه کفتم که دل نازکت آزار گرفت
خاطرت از من بچاره بیکیار گرفت

میسک زلال طغری

بقاف غم نه تو یه قصد عتکاف غم	سججل دلم از نکه غیر صاف غم
اگر چه پوست انکار عترت غم	نه سچو بوطون ساد غوی کز غم

بیا که کرد دست کردم طواف کنم
هر آنچه کرده در حق من معاف کنم

چه کفتم که چو تیر از کمان منستی	چه کردم که دلم از غار غمستی
چه دیدیم که رسید از بر من رستی	چه شد که ساغر پیمان شکستی

بیا که کرد دست کردم طواف کنم	
هر آنچه کرده در حق من معاف کنم	

نکفتی آنکه ترا دلبر و فادارم	همه گذارم ولیکن ترانه بگذارم
بمیشه با تو انیس جلیس بخوارم	به تیغ بجز نمودی کنون لاف دارم

بیا که کرد دست کردم طواف کنم	
هر آنچه کرده در حق من معاف کنم	

پر یو شاتو مرا حتر اردان بود	بسان شکل الف اندرون جان بود
چو صورت پری از چشم بدنهان بود	بمن حقه لغت کفرشان بود

بیا که کرد دست کردم طواف کنم	
هر آنچه کرده در حق من معاف کنم	

کجا شد آن بجان عهد سوگندت	چه شد حلاوت لب شکر خندت
بکوی هر چه از من برید پیوندت	مردم و که بجان تمام آرزو مندت

بیا که کرد دست کردم طواف کنم	
هر آنچه کرده در حق من معاف کنم	

چو افتاب از سایه نمودی عا	از من بریدی و کردی بهم اغیار
---------------------------	------------------------------

نه پرستی حال دل خسته مرا کیبار
در شطار قدوت دو دیدم نه چار

بیای که در دست کردم طواف کن
هر آنچه کرده در حق من معاف کن

نمیری ز چهره و سوی منزل مخزون
چو غنچه از غم عشق تو گشته ام دلخون
تو آن می که بخوبی از لیلی افزدون
منم که گشته ام امروز شره و خمیازه

بیای که در دست کردم طواف کن
هر آنچه کرده در حق من معاف کن

ایضا میسر است طغیانی

هر چه مناسبت برودیت
آتش نشود حریف خویت
کل را چشیل بر نکبویت
خود و من نه ز کویت

بسید بچمن قد نکبویت
صلصل بود ز باغ سوت

یار بچه بلا تو ناز بینی
تسلی بدم چو آنکس بینی
هر فلک مه ز مینه
انگشتر حسن نکینه

آینه فتد اگر برویت
حیران شود رخ تویت

رخسار تو طعنه کرده با کل
چاه دقت بچاه بابل

زلف سیت بچمدنبل
طرز نکبت بشت ابل

کل جامه در در شوق ریو
عینر شکنند ز قدر موت

ز غم عشق تو چشمم
بارت بسی کشیدم
راحت هر روز تو ندیدم
تا آنکه بعاشقی رسیدم

ای آنکه منم در آرزویت
روزان کن بیا بختجویت

غیر از غم تو بر ندارم
وصف تو بود همیشگی دارم
در عشق تو زار بقیاس دارم
در گلشن مدح تو هزارم

اگر چند نه محرم بکویت
شادم بحدیث شکویت

ای روی مه تو افتابم
هر قلمه و شبنم کلامم
پیچ خم زلف تو طغابم
در تشنگی عشق تو کبابم

سریاد ز دخت لعل خویت
کج عجب ندیدم از سبوت

تخلیست قدت ز باج حو	کشت طعنه ز نذر سحر و طوبی
یوسف بدر بخاک روی	جویان تو شرفی خجسته
در سر وطنیست گفتگویت	
در سر چمنیست آبرویت	
یکبار نرسد حال طغزل	مجوی تو از وصال طغزل
دایم تو یاد در خیال طغزل	دانه تو اگر کمال طغزل
از لطف و کرم بری بسویت	
همدم کنی با سکان کویت	
ترجیح بدار که مناجای باری عزرا سیمه	
ای نه ازل گشته ترا ابتدا	وی نه ابد ذات ترا انتها
ای بری از خانه فرزند جا	بودی دستی پذیرای فنا
نیست کسی واقف اسرار تو	
جز تو ندانند دیگر کار تو	
ای که مشال حال همه	از تو بود نقص و کمال همه
میدهد هر از غیر سوال همه	روزی هر روز ذوال همه

وقت کرم لطف تو یکسان بود	
کریمه سامان بود	
نیست بغیر از تو هیچ جا	تا که برم بر درازا التجا
با که کنم دعوی این باجرا	کشت ز عدم خلق نمودی مرا
با که پناهم که پناهم تویی	
مشتی بار کنایم تویی	
از تو بود قبه این فلک	با تو بود ذکر و ارم ملک
آنچه که باشد ز سمانا سک	جمله کواهند ترا یک بیک
شاهد اثبات وجود تو اند	
معرف بود ز بود تو اند	
خالق شایان بود خد تو کس	نیست بغیر از تو کسی دشمن
آنچه عیانست مال کس	مصرفت در او صفات تو بس
نیست چه حاجت بگو او دیگر	
سوی تو اش باددی راه در	
عافش کردی چو دریم	روشنی روز بدین شب

قسمت برکت شد از همراه	ظلمت فرو بردت کو اوه
ای شب روز از تو سیاه سفید	
دی بر از تو رجاء امید	
آه از آن روز که بودم عدم	فارغ و آسوده اندوه
بهر وجودم گوشتی قلم	ای دو جهان از قامت یکم
یک که گوید بتو چون پیرا	
چون جوانیت درین چرا	
لکجه با طاف تو دارم ما	خبر کیم نیست دیگر شکا
بادی خود خود شود واری	کت نبود سپو تو دیگر صدا
هر که در اندیشه کار خود است	
خو تو به حال کار خود است	
ای که نمم عاجز و خروار	دی که تو یاکم روز شایا
نامه من ده زمین زریا	تا نشوم روز خبر اشرا
آخر کار همه ترس توئی	
اول و آخر تو یا آخر توئی	

کردی کی بجایان از جند	دان یگری بکس و ستمند
از تو بود این مهر پست بلند	تا بچ فرمان رضا تو اند
نیست دیگر چاره بغیر از رضا	
غیر رضا چاره ندارد قضا	
طغول و عاصی هم رویا	کار زدستم شد عالم تباها
رحم نما با من غرق کنه	کیست بغیر از تو درین رکا
داد در حال تو کس	
واقف اسرار درون همه	
قصاید است	
شما بفصل ربیع با ده کلمه کن بایر	چند تغافل کنی میکند و نوبهار
از چه نشینی خرم است حال دین	با بنگان باز کن وقت غنیمت شمار
نیز ترا از قضا خط امانی بعمر	کردش کرد و نیت است بسی بیدار
یا بمن بستر است بهجین سپین	کرده بجز اول من لاله دل داغ دار
باد صبا تا وزید غنچه دم از خنده	بلیل ازین خنده اش که یکنند از زار
غازه که صبح زده نشانه برف سمن	کیسوی سبل باغ کشته از دما بار

قری کبک تذر و فاخته عند
دعوی کردن کشی کرد بکار
لاله دعای قدح خواند بیهوش
زار عنایات خویش ستا چکید
شبنم اوج طرب زده سخن باغ
مغچه باده شوشان چشمتی خوش
ذخیر زار بر از حرم خم نیرم
کشته مهیا طرب ساقی کلکون
دولت دار که عصر فریدن محو
مجلس شیدانیم سکندران
دور مدحش سلسله زلف
دوره ما همچنان سلسله کاکش
مطرب بطونوار بر لب خوش و شاد ساز
خیز و بیاران باده خوش را

قصیده در مدح شاه

ساقیا بر زین سپانه آمد نو بهار
مژده ایسا که داماد طرب باغ شد
باد و درش ز خفتانیکه احسا پرود
غنی خندید آری صبح در طرب
جست کشت گلشن از هجوم ضیاع
بهر سبیل برایشان ته از باد صحر
سر همچون قامت منشا صحن کوه
صحن باغ اند و شاد صبا در صحن
عند آلب آینه کی دیوانه وصل
میوشادی بیار آرد و کفر طرب
سطح غم چون بر طوس سر شد
از می خجسته رشتی کشایم چون
خویشی ستان سید میر عبدل احد
باشند اندر سما سلطنت تانده
مرکز کار دانش حکمران ملک دین

می خوش آنجا که باشد خاطره
نوع و من باده از پرده عفت بر
چون شمع شمع کمان جبال در
لاله باد باغ طرب است که میسا
اقحوان دید چون ز کسب انتظار
همچنان زار و شاد شاد مهر و نایب
نوع قری آمی که شور میکسا
تانشین کرد از پاکیزه در و بارها
از فروغ روی گل که دلکش بر شاد
شاخ بر خلی صد گل هر گل صند بار
ساقی در جام زمره باده کلکون
صد کهر در سلک نظم رم به شاد
حامی شرع پیشین بنشیند ملکبار
آفتاب بل عالم سایه پروردگار
اختر برج است اکیقباد در و زکار

حکمت در حق امان با تاج سلطنت	حکمتش بر باکر گشت مرغدار
که عجب باشد بعد دولت داری بن	آب باد خاک آتش جمع آید هر چهار
بانی ختم نبوت با تو ختم سلطنت	دین و تاباد با باد تو دولت بر
ریزه چین آن درگاه و باد کشتن	ریزه چینی کرد چون شید حاکم
کر نه رمح او نباشد سحر دست کلیم	از چه نهیم مصفا شود چو از دما
کر نباشد خاتم سلیمان بشن	چیت و شان ندید و پر نور
هر طرف رو آورد نصرت این	که جهانگیری کند فتح قریب از بسیار
تیغ خوریش بکف بینی بهنگام نبرد	ذات او مانا علی شمشیرش گوی نفقار
کوه سیکر باد پیا شتری کور بریز	در محل زرم آید کوه هر کوهر سوار
لزه در اندام ماهی گرفتند بود	که بر زم آید برون بنکام قتل کردار
جمله اهل خلافت و زمان دشمن	پیر و شیخ نبی از روی امر کردگار
جمله که آورد سالاد در کاش بر دم	قیصر از حیرت بماند در محل اضطراب
از نهیب و لشت خصم درم اندوغم	پیش از آن آید بعلوم در تمنای فرار
لطف و از شفقت مادر فروز لطفالا	تلخ زهر اجل از قهر او به اعتبار
از سر و غیب دشمن مرده آمدن	بهر مدح خضر عادل شده کرد و مدر

میشنیدم با میگفت کوشم نهان	شاه از مدحی نما با خویش گرم افشار
من کجا و مدح کردن پادشاه را که او	از جبین سیاهی بر کاش فلک انبساط
با وجود آنکه کرد و در یکپایه است	وصف او نماید زین کفتم و خلی بستیای
ورنه نتواند ادا کردن صفات آفتاب	صد زبان آرد چو سون به اقتدا
که بی پایان در خفاش وصف نور	اینچنین اندر حدیث مهر بنم را چکا
بنده هم دعا روی نیاز آوردم	چشم دارم از گرم لطف نه امید
تا پرورشته اصل من از اجرات	نام بنیامست بان طغرل محزون

قصیدای مراد شاه

خسرو املکت فروز باد از جهان	تاج امرت زمین هم زمان
تا نشسته بر سر سلطنت	خویش فرمانت نکرد آسمان
خویش تقدیر محکوم تو شد	بعد حق خبر تو نباشد حکمران
رأیت هر جا بر فراز و علم	بشکند قلب هر ذی فطن
محور کردون طنائبیرات	کمترین از راه قدر کجاست
با اساس سلطنت آید برون	بگذرد وقت ز فوق فرودان
قبله عالم امام پیشوا	خسرو پنجم شد صاحبقران

بر درت ای شاه فریدن چشم	جبهه سایه رستم کشورستان
تا سلوک عدل امین تو شد	بر طرف شد شهرت نوشیروان
با هزاران چشم از شب تا صبح	در کعبه راجوخ باشد پاسبان
بسته محکم از برای خدمت	تا ابد خوراکم اندر میان
نیست جای بزر زبان شمت	روز شب غیر از ندای الامان
با یکی خیش که قتی بحسرو بر	کس ندیده چون تو بسکندرن
پادشاه دوزمان دولت	کم شد رسم تظلم از میان
می نیاید ناله در گوش کس	خبر فغان بلبل اندر گلستان
نیست قلبی که مفتوح نشد	هست نصرت در کربت تو اما
ضامن برزاق باشد دست تو	ای وجودت باعث امن
کرد هر زمان در غل قضا	خواهش تقدیر نبود خردان
وزن لیبی حکم بر عکس قدر	که قضا بیرون و دیکموزان
در شب ظلمت برای از حرم	از نیت بر فلک افتد قرن
میشد با گرگ ادی آشتی	ای خلایق رده تو همچون شبان
دین پاکشته از نهضت تو	با ابا تیر و شاهین همان

رسم خویشی در دنیا آورده است	عدل تو بار و به و بر زبان
که بتخیل جهان بندگی کس	فتح سازی قیروان قیروان
جان بین سندی پیغمبری	شد از آن نامت شهنشاه جهان
سر نوشت افتخار اصل دین	آبروی ملت اسلامیان
دارد از فریدون چریت	تا ابد خاصیت بر بیان
پیش حکمت کوه چون باد خفیف	پیش حکمت باد چون کوه کران
در صف اعدا در آید لشکرت	هر کی باشد پیل دمان
طعمه سیت همه روز بر	چون هما باشد ز مغر استخوان
زور بازوی دیران ترا	دشمنت آن دم که خواهد متحان
نیت لایق در خور سودای و	تا مگر تسلیم سازد لقد جان
پیش قهر تلخ زهر اجل	خوشت از شرک هندوستان
تیغ خویزی اگر کی بکف	کم شود افسانه چنیکیز خان
بر سر شمشیر سپاهت از غضب	آن کند محتاج از دباکستان
از رسوم عدل تو کبک دری	در عشق شهباز دارد آشیان
ملک عالم اردر تاج المین	علم غیبی را کلامت ترجمان

سیر بم قصرت ارخوا بدزل
صد هزار سال دیگر جان
یافت زینت مسند شاهی ز تو
نام خاقان ترا ختم ست بس
ختم شد شاهی ترا با من سخن
خسروا امر و زور و در فلک
در سمرقند چو قند اکنون
میرسد اصلم با حرور
منکه سفتم کوه نظم ترا
این مان در اوج معنی طغلم
تا خزان تاراج سازد باغ را
نگذر دوازده عمرت جز بهار
دولت باد اجوان عقل پیر

صد هزار سال سازد زردبان
تا رسد بر زرد آستان
همچنان که جرم خورشید آسمان
شاه شطرنجند دیگر حر و ان
همچو پیغمبر که در آخر زمان
نیست چون شاعر شیرین زبان
افتخار زمره احسان
دوده من باشد از این دو دمان
بر سرم شاه تا تو هم کوهرشان
طغلم من طغول صبح آستان
تا حل رونق فراید بوستان
نشکند از شاخ خصمت زخوار
تا بود اندر جهان پیر و جوان

بغم کلفت به تخت خسروی

دیرمان و دیرمان و دیرمان



قصیده طغرل ز ملج شاه
علاء جبر و قصید حکیم قاضی شیرازی

شاقق بریز کن ای که طعیا پرورد
مینخانه زرد باز کن غمگینی آغاز کن
از باد کلکون بمن سرشار ده در
دزد بر سر پای و و خورشید باشد
فصل بهار آید بهی کل در کنار آید
گلشن ز قفام شد وقت کفام
ایمال آرتی تا کی غمخت سووم
زانمی که روانه بوکنک از خورشید
در لعل چاک جان دگر از خود ایام شود

سته فرایدم برد شاد دامن پرورد
دل را می دستان صید کوزه الحان پرورد
تا گویم از تی سخن گفتار حسا پرورد
کردست بر غم غلو میشد که فغان
صوت بهار آید از آن کوهر پرورد
میل همه جام شد کر ساجا پرورد
فریاد میسام چو ناله زینت
یکجور در دریا شود صد در سلطان پرورد
نوشد ملک حیرا شود و در دجای

عشق را کند جهان را دانا کند
 ز و سوار زدها شود و سیم رخ را زده
 کل شکفته که تشنه تر خجل از پیشتر
 در دل فواید شوهر سودا بر بند از دور
 یک قطره قد در زمین که در زمین نشین
 غم را بر بند از دل و آبجیون منفعل
 عکس در که قد بجا ده و کو هر دم
 در کشور ملک ن خبری نباشد تهن
 مسکین در قام شودی فخر تمام شود
 که بر کز دیو از و مقدم کرد در دیو
 اندر خرابای یک شهر میر و جوان
 مطرب و غنولان عرقی را کنو
 بی فوایدی بخش هر خور و بیاد
 جام جهان بینش از ساقط طلب
 زلف شیر نکران یک باشد پرستو

امروز احوال کند عید صفت بود
 چون بر خفا دو حکم سلیمان بود
 آب حیات از لثه تشنه را یک تیر بود
 ریزد و همچون مطر که بر بنیان بود
 نوشد اگر روح الاین اخبار زدن
 سقای کوثر ز خجل از یک که حسان
 همچون خشان با ابل در خشان بود
 هر قطره اش درین عهد صد لوان بود
 هر دو چند ستم شو ملک سیکما
 همچون صفا کیو زود در جنگ کان
 از وجد کونیند مرز مای که در کان
 از پرده آاور بر و مجلس کلان بود
 نوش از قی خورشیدش آفتابان
 یار بود یا قوت چون خندان
 بر کردن هر دو فزون که بیجان

سر منور از قدش رسید از خد
 چشمش بنکام که را بر دو قیو تیر از
 ناری در را و ماری بود تار او
 بر عارض چون شفق نکر خفته نشین
 کل منفعل از رو او شمع خجل از خوی
 خضر خطش با در آب چون آره نما
 بهند و خاشاک بر مصحفش مک
 از رخ نقاب اندازد او حجاب اندازد
 آید بسویون تا بر تماشا اتحوان
 از علت آریا بنم و ما به بوز غم
 بوسی که نهی ای دلبر کلکون با
 لطفت لطیف غلام کن بد نهم کن
 سلطان طبل صمد سید عبدل حد
 شاهشاه ماه مه دارا که در تو
 ملکش فزون از احوال صفتش بود

بشکسته میضای ایش لو ز دند آن
 خون نهران بسینه بر خاک یکشان
 بنیاد و بیمار و با خود چه درمان
 کلک ریش هر دو دعوی بر بیان
 وز کاکل کیسوا و سبیل بر لیشان
 اسکندر ز طلت بر زیر آتش عصا
 تر شاخ و خیر در حفظ قرآن بود
 همچو شهاب اندازد او تیر یک بیان
 صد چشم آرد ناکه آن خج و نگهبان
 خال مستی بر نهم نهند و نه ایمان
 لب کشیم با بهجا حرفیکه چند
 خوشش در جام کن تا مدح سلطان
 زانده ایشه داند نیک به بین دین
 کینه و کینه و اما حشر دورا پرورد
 چون غم سپهران زخم شاهان بود

بگویش که در جانی ز جوش در غن	در وصف این در سطر دیوان
وز عدل و در کوه آینه سیر	بیرینکشتن با ضرب چو پان پرده
دزد حش و بر ما با مژگان	تا ب با فتح و طوفان تو امان
قدش صراط تقیم آینه بر جرم	لطفش نه از نعیم کارم قعبان
در خاک خشک و قدم کاشکند و	چون جنت باغ ارم صد برگ سحان
شاه دین باقم سرگردم بی حرا	ناذر انعامت مرا یکجهت مان پرورد
خوردم بخت خون دل از شر خودم	ناچار میسازم بجل مرغی طیران پرورد
در چشم عالم چون خند و قدر ارم	لیکن دلم همچو خند غلطان
اگر در در ملک سخن بود کسی مانند من	که صدق نبود سخن این کوهی آن
که مدعو او کند این طبع را نشا کند	خود را بخت رسوا کند زیر که هر کای
آسان نشاید سخن در بیست ابر	کش آوری در میان که نقصا پرورد
این نظم قالی بود و کوبیدانی بود	ابیات را با ناله بود قصه و الوان
تا که در ملک آتش باد در ملک حبا	ساقی به طالع آن نمی دهد
قصید درج پاشا در قصید حکیم و حدیثی	سور در از مال طغی
دوش آن شفته و نثر در حسن	جانب باغ رستم اندوه کین

تا که در دفع کلفت پیران	از تماشای لاله و نسیر
لیکن شتم که بر لب جوی	صف زده یک بهشت جوین
لغزش با خود این بگر خولست	که بیدم خواب غلبه برین
جوات رستم نبود و لیک	امر شد که بیا بجلفه نشین
با ابا رستم و شتم من	جای داده با من مسکن
زان میان یکی اشارت شد	که تو عظیم بود و از زمین
رفت و آمد و ساغر و صبا	مطرب چنگ شاه شیرین
بگر ز در رخسار شادی شد	که ز ستره بدو دهد کابین
ناله آغاز ناله نه کرد	یافت بزم از در لبتی بین
من بخت که این جم بزم بود	که ندیدم بزم خوشین چنین
با سخم و اوزان میان یکی	کاین بود و دولت شومین
سند آری کشور عالم	کار فرمای کیش ملت دین
آن فلک چاکر یک از سطوت	دم تیغش ز خون بود کین
شهر یار یک از بزرگه او	چرخ ماله باستانش حسین
نقد الحید و انفاق تو	حامی ملت حمایت دین

از وجود تو دوستان شادند	وز نسیب تو دشمنان غمگین
سیل طوفان که بجنبی زحبا	کوه قافی نسا ی که تمکین
قطره آبله از دم تیغیت	آتش فتنه را در دهن تسکین
پادشاهان همه پیاده شوند	رایض خود کنی تو از فرسوزین
درد از دهنم زهره خاقان	غم رفتن کنی بجانب چین
تا نراید زمانه امثالست	که خدای سپهر شد عنین
از سیاح عدالت اسرو	چون جابست خانه خاین
کیست کونیت در جهان نبود	بهر طعیم تو سرش ز زمین
هست خیمت اگر چه شستید	موجب لعن و لایق نفرین
نمواند نهند س کیوان	رفت قدر تو کند تخمین
دیو فرمان بر سلیمان شد	بس کن نام تو کرد نقش نکلین
دشمنی اگر چه به اسم است	مینمای چشم تو چو بین
پشت آید برای قطع نزاع	کبک باز و کبوتر و لاجین
کوسفند از عدالت بهر	دختر کرک اکنه کیلین
خطا خسار تو برد آهو	بهر دعوی نبرد شیر غوین

از تقاضای حکم تو تیهو	کشته همان بختانه شاهین
نکنند غیر عندلیب فغان	در زمان تو ای شه نشه دین
آسمان گفت میرسد سر شاه	کشت پنهان بصیف آن پرین
قلعه خصم را بجاک آری	که بود صد هزار حصین
پادشاه از خدمت دورم	شاه بیت تو می کنم تضمین
چون بهرم بر سپهر میرسد	که مرا مسدوح تو بود آیین
بادم تیغ تو زبان سرا	خسر و انبستی بود یقین
او بصفت جهان کند تخیر	این بقوت مکان کند نکلین
او بحدت سر عدو برد	این بگوید حدیث از تکلفین
بر سر دشمن او اگر تازد	با توقف بگوید این آیین
او دل خصم را هدف سازد	این بگوید که رفت در سجنین
من نمیگویم این زبان مست	تیغ شاه است و لیک تیغ چین
شهر یار منم که حجت ترا	بر هر خلق می کنم تلقین
سخنم هیچ کوه در دست	ز دم مردم کم از خذف لیکین
نیست تا شناسد شعارم	پای غر دشمن بگویم چین

شکر در بحر نظم غواصم	سیکشم کوزه کوزه در شین
کوهر من بتاج شاه سزد	تاج را از کهر بود زین
در سمرقند در بخار ورا	خبر خداوند نیست یا مین
عاجرا ز فرستم و کوزه کنم	خاک درگاه شاه را بالین
شرح احوال خود ترا گروم	از گرم کن و ضیف تعیین
تا بخوانند در همه عالم	سوره کشف سوره یاسین
باد اصحاب کشف یار ترا	تا بود در جهان شهور سین
دل خشم تو باد چون من	خاطرت را خراج فروردین

قصیده از مال طغرل در مدح شاه

پادشاه دولت جاوید باد	روزگار تهنجور و رعید باد
اخر فال مراد تشری	مطرب بزم خوش نامید باد
عاض خصمت چو خسار جل	چهره بخت تو چون خورشید باد
هر کجا که صرصر قهرت وزد	دشمنت را دل چو برک بید باد
قلب عبادت چو شام از غم سیه	روی احباب چو صبح اسپید باد
هر که خبر برای تو کاری کند	قلعه اندیشه اش سرید باد

هر که از امت قدم پر و نه	از سلاله اش در تقید باد
آب رنگ دین ملت بعد ازین	در زمان دولت تجدید باد
بر سر عدای دین شمشیر تو	تا ابد پیوسته مستهین باد
در مذاق هر که بدخواه تو است	زهر غم تا حشر به تصعید باد
گرمی خاصیت طبع عسل	در فراج فاسدش تبرید باد
پادشاهی کو فرمان تو نیست	از لباس سلطنت تجرید باد
در کف دست سحاب آساکو	تا قیامت خاتم جمشید باد
پیش تحقیقات دار و گیر تو	گیر و دار خسروان تقلید باد
ای ضیاء ملت دین خرب	هر چه دیستی همه نادید باد
هر که با قصد تو لشکر میکشد	لشکر او دور از تجنید باد
و بقصد بزمین شکر کشی	فتح نصرت ز آسمان تأیید باد
بخشش به منتهایت تا ابد	و فقر از اراق رنج لید باد
حبذا اعدا از تو مغلوب شد	مرحبا دین از تو در تمید باد
راه تقریب بخوید که	کعبه مقصود او بتعید باد
هر دلی که آن بر خلافت خوش بود	از سویدای الم تسوید باد

بسکال دولت از بیم جان	تا بر وز مرک در تپید باد
گرد خاک پای نسل مرکب	بام نه قصر فلک شید باد
خوبه رگاه تو کس حاجت برد	حاجتش از قضا القعید باد
خطبه ملت بنات ختم شد	خاتم دولت ترا تقصیر باد
بر عینیت آسمان سو کند خورد	بر سارت از فلک تا کید باد
خاطر طغزل که مداح تو است	چون طلالی خنجر بی جید باد
خانه شرم را از مدح تو	تا ابد آرایش تنجید باد
هر چه کف آرام بدست شد بلند	در خور چون توشه این تجوید باد
تا بود اندر جهان امید پس	یاس را از در کجاست امید باد
تا بود در دهر بر ستم سلطنت	از تو کار سلطنت تجدید باد
با قدرت از دست خیال قد	صد قبای سلطنت استید باد

قصیده از مال طغزل در مدح گلشن

ساقی به جام می و قند گلزار شد	چنگ نعل را با چشم لبی تار شد
بی تو بر آواز حرم و خرد زار بیابان	چیت تالاب و گل سرخار شد
هی تو بتا در بان باغ میضربان	کوشن هر پرده تابشین بیکار شد

خیز که آمد بهار وقت گلشن	صحن چمن زین رطبه عطارد شد
صلصل و کبک تن و لغمه سر از سر	برز بر شاخ گل بلیله سار شد
فاخته و غنای طبعی و کادو غ	بهر تماشا بیابان بر سر دیوار شد
گل چمن جامه را کرده رستی قبا	از میخ شش سو کوی تو سرشار شد
غنچه و پن کیده و خنده زده با با	نوبش از بخودی یکده و سه تکرار شد
بلبل بیدار شنود مدح گل گلشنی	گلشن ز خورشید چمن گلشن اشرار شد
باز قصر سخن باقی نقش زمین	کوهر در عدن سخنش خار شد
آنکه بچوکان نظم کوی ز سحر برد	و آنکه بدش از و بو علی بیکار شد
آنکه ز راه سخن فصاحت بیکار شد	و آنکه بحسان مرانست او عار شد
سوی شکاف بنظم کوی ستانده بوم	هر چه که او در جوم کوکوشوار شد
آنکه بفضل و کمال طعنه زند با کمال	و آنکه بچو نوال رحمت ایشار شد
بهر پیشش دلش رشحه بود از سر	ابرینز کفشت آینه بیمار شد
از قلم شکبار هر چه که نوشت او	بر سرفض خرد لیک چو طومار شد
خاک سحر طعنه سبز بر فلک	گلشن سر او را شیورفتار شد
ای بهر علم یک آمدت خوشدم	از چه فراموش تو سلسله پارسار شد

ایک نپرسی مرا آرد در کلبه ام	دیده من بظهار در زه تو چار شد
کوشن بعرضم نمایم که چه گویم ترا	کلبه اخوان من برخ تو زار شد
طغرل آشفته ام روح ترا می کنم	خلعت مرا زاده ات زاده بکار شد

قصیده حکیم کلشنه

ای لعل تو بخل و فاغنیه ادب	علم و کمال و فضل ترا صادق
در شرق کمال و ادب صبح صادق	باشد بنگر تو سرای الهی
بارفت کلام تو کنش در تیر	در خفا جان با دازد و تب
بدخواه دشمن تو چو پای باب باد	باد از جن جسد تو در زار غلب
بر روی تو هرگز کند روی خود	قسمت بر دست تو است ابد و جو
آنکه گشاید رو تو نباشد سر او	چون است رسول مضمون من
فکر بوی صف ذات تو کو تا بی دید	کردم از آن صراح کمال تو منتخب
خود کلشنه که میوه تو لفظ نازک است	زان فیتی بخلن جهان کلقی
مفتاح فعل نظم کلید زیادت	این خشنی است از کرم حق نه از
نظم کلام فارسی بنام تو ختم شد	مانند ختم فصیح بیان که در عرب
اوستاد روده سخن از پرده کشید	از تو سخن و لیک کشید بر سلب

فوق است بین نظم تو شعر عنبری	کفتار دست یار کفتار تو طرب
در عهد خود که مرکز پرکار و انشی	در جماع حلقه مجلس تو میب
در هر کجا که اهل سخن خمیه زدند	ماتا در ان مقام تو یمنه طرب
اشکان جمله همه حل از تو میشود	خواهی سخن از دل خواه از لب
بعضی در آن میان بود اول نسیب	لطف کلام بعضی دیگر از لب
ای آنکه ملک نظم شمارا مسخر است	از جمله مراست تنیای طلب
دارم خیال آنکه سسم کمیها شود	خواین مرا هیچ نخواهم بر و شب

با طغرل آن عا که قرین جابست

سازند تا شودش یار لطف رب

فواق نامه طغرل در جواب سراقی حکیم انوری و خواجوی کرمانی

فغان ز کردش چرخ ستم غدار	هزارم حلقه دوم فلکند از دلدار
سپهر کج و پرین مرا پیش آورد	چه حالتی که نه حد سکون صبر دارد
مرا بسری وصل او غوری بود	کنون که دوم از دجای نیست
دین بخت سخن بود حق کوهر	نموده لعل می از میجر سحار
بهر کجا که چو کمان خمیه میشد	بگرد خون من بمان دم چو بلبل زار

بحفلی که رخ او چرخ می خرو
 در نیج از آنکه مراد دلت می بود
 هزار ناله افغان چرخ تو فلان
 تو ای سیم صبا که گزینی شوش
 بگو که ای بت نامهربان سبک دل
 بشر عشق نباشد روا که از عا
 بسط روح دلش غیر از عجب عشقت
 زبان بوی صفت تو باشد چون طوطی
 چو ماه نو بزم ابرویت سجود آرد
 نهال قامت او از غم دق کشته
 کسی بگو بلا هست دم فهاد
 بکنج زانو محنت و الم دیدم
 با شطارد قدم تو فرشته گشته
 چه میشود که با و از کرم گذر آری
 پس ز سلام رسانیدن ازین مجور
 مرا نبود چو پروانه تپتی خرنار
 میقم کعبه کوشش بدم بلبل و نهار
 که بود عاقبت کار من بجز دو چار
 چنانکه دیدی مرا حال سهر مشرب
 ز حال عاشق دل خسته که کهر یاد آرد
 کنند ترک فاد شوند زو و بیزار
 نیافتم رقمی سیمی که ده ام بسیار
 بجز حدیث تو دیگر نمیکند تکرار
 ز جعد بل تو بسته بر میان زمار
 خوان شده است کل غزل و فصل بهار
 کهر عشق تو همچون بگوچه بازار
 که نیست غیر خیال تو دیگری غنچه
 بران امید که مانده قدم بر دیکبار
 تو ای نگار عمر عارضی خسار
 ز رو چهره من تو پرده را بردار

بگوی یار دگر ای سیم صبح کهی
 مرا ز تار وصال تو بود پیوند
 چرا نمودی ازین تمنه خود را دور
 هزار حیف از آن عهد قول تو بن
 بگفتی کل بختان اگر چه بسیار
 اگر ترا طلب کنج کوهر سیم
 اگر چه چله اهل جهان هم یارند
 کشیدم ز غمت محنت و جفا و تم
 اگر چه شیوه عشق ستم کشی باشد
 بگفتی حال ترا چون ای جفا پیش
 بر روز حشر خلائی حسابش آرند
 فغان با که کنم پیش تو در بر حق
 و هم نشان بهم نه چاک خطی لو
 تو آنچه کرده با من روی میری
 بقمر چا بود هر که سالحا محجوب
 که چشم او بره اشعار است و چار
 نمودی قطع بمقراض بجز خود آن بار
 چرا نهاد ازین غمکشیه رو بفرار
 که مبتلا وقت نمودی آخو کار
 و لاجب است که کل در چمن بود بنجار
 حصول کنج کسی لکجا شود بیمار
 ندیده دیدم بیننده یار با غیا
 نکشته الفت من غیر کلفت بیمار
 ستم کنند به لدا دکان این مقدار
 گذر کردی بیالین خسته بیمار
 حساب طلم تو پیش آرم ای جفا کردا
 بیان جبر تو سازم با حمد مختار
 هزار نوحه کنم نزد چهار یار کبار
 بعرض آورم آنجمله هر یکی صد بار
 و یا که مدم شیر و پلنگ در کو بهار

بنوک سوزن مژگان اگر کنی صید	برهنه زارش سوزان کنی اگر تو گذار
هزار زرد تو ز نیکو پیش اگر آید	بهست جمله ز بجران وقت دلدار
درین دیار که انیدم مسافرم	از آن دیا آبی باین دیار بسیار
اگر نه قوت جذبال و نکت	بوسته پامر حلقه دو صد شمار
از آن که باب کشتن شد محکم	بسوز محنت او شکر کرده ام ناچار
قضا بر دین مستمند بست کشت	در حضور جلالت در غم و آزار
بذکر نام خوشش از دهن شکر زرد	زبان بوسف کمالش چو تیغ جوهر دار
وصیت من بختیسته قبول آرید	رقم کنید بلوحم که انت عاشق زار
کجا ز خاک خرامم و مد بخور لاله	ز کس داغ دل من بود بر زون شمار
سوای لاله کل دگری شود پید	یقین چشمم براه ولیست ز کس ار
توای فغان سبر کوی و رانی من	اگوی هر چه بیدی با و بصد زینهار
که از غم تو چو آینه مجو حیران نیست	بحیرت ز بهجت چو صورت دیوار
عجب مدار که از آتش دل خدا و	بسط خویش بسوزاند او شال چنار
چنان ز عشق تو کشته تست پندار	که چو نقطه فتاده بحلقه پرکار
سبق جان بریشان او بر نعل	سیار و ریش من سچو ناله تا تار

منم که ناله اویم بکوشت ای لبر	رسیدم که شوی تا ز حال او بسیار
کنون که عرض منا له صبا با هم	رسانده اند یکایک بحال اندر بار
محل نکه فغان باز گیرم از سر تو	بسان بلبل شورید ناله در کلزار
از آن مان که مرز وصل تو شدم محم	ز نذر بانه دلم زارش غم تو شرار
از آن که طالع بد بهره من است جزا	همیشه حال قبال من بود ادبار
مکن شکایت این چرخ نیلگون طغرل	که نیت غیر نظم برین سپهر دار
در مح میراث پناه میرزا توره خواجه صد و رو	اولایت کیش
حیذا مسر سام خاخر عکیش را	عوضه دارم با جناب میر عرم جوی
عوض احوال انیکه ای میراثیاد	نسبت ذاتیست با تونده در شای
تا رسید مقدم نیک اندر شهر سبر	کس نمی آرد بخاطر حاکمان پیش
کلمات کیش را گل میشا زین پرده	آز بکت نازه بخشید تو شهرش
ای که بهر شام سحر آرد برای آب خور	عدل انصاف در چشمه کیش
ساقی نامه طغرل مع تصدیقات مصدر بحر و فتم	
در جواب میات جناب حضرت میرزا عبدالقادر بیل	
بیاساقی ای مقتدای طرب	بیای تو دانا و نبت لعن

دل مرده ام ربی زنده کن	که از شورستی بگویم سخن
بیاساتی ای آبرنگ صبا	بیای فلاطون حکمت شعار
بمچون ز زکن دلم را تو یی	که نامش بچ و شربت یوسفی
بیاساتی ای آفتاب کرم	که بباده عمریت در دسرم
نه صندل نه فخرم دوست	مرا جرعه می به از کیمیاست
بیاساتی هنگام نوش نیست	بهار طرب خزان در پیت
تغافل مکن که دوران دون	بیکم کند عیش ما را زبون
بیاساتی باب معان با زکن	برند ان محسنم آورد از کن
که میخانه بکشد سپهر سخا	رسد هر که نوشد ز شاه و کدا
بیاساتی همچون تشنای خراج	که خراود بر دم نباشد علاج
خدا را دلش من کن دوا	که افتاده کارا توئی برهما
بیاساتی عسالمند از مدار	همان باده صاف از خم بر
که با هم بنوشیم و عیشی کنیم	زمانه زانده کلفت رستم
بیاساتی مشتاق رویتوم	اسیر خم جعد موی توام
مهیاست اسباب بزم طرب	بخیر شمع شوق ما غیب

بیاساتی ای صد مجلس نشین	ترا ملک خوبی بریر نکین
تو یه با فی طاق قصر معان	تو یی حکمران خواباتیان
بیاساتی ای عارضت بویتا	بست بر کل چهره ات از غول
ز زلفت بیاشفته سبیل باغ	ز رخسار اهدت شد لاله داغ
بیاساتی جان فدای توام	تو شایب منج من کن ای توام
رسیدم بدر بار میخانه ات	بده جبهه می ز پیمان ات
بیاساتی آفتاب محضا	فلک رتبه سندان شنا شها
که عهد بعید است بباده ام	ز شادی بسی دور افتاده ام
بیاساتی ای آبروی مغنا	بیای تو مطلوب پر و چون
مرا گرداند لیشه دهر سپهر	جوان ساز باده ام دستگیر
بیاساتی نو بهارم رسید	بطرف چمن سپهر و سر کشید
چو با سایه سر و در پای جو	بمن ده ز سر خوش می یک سر
بیاساتی مینای می را برار	که برده شعور حریفان خمار
بجا می که چشمید حشر بر	بده تا که بیان غنم را درو
بیاساتی کل خنده زد در چمن	پریشان ز باد صبا شد من

می صاف را ساغر از لاله کن	ز دل دفع غمهای صد لاله کن
بیاساقیا کوه و صحرا دوست	سراپا چو خط لب یار کشت
جهان رونق از خضر رهبر کشت	دلم میل مینا و ساغر گرفت
بیاساقیا ساز عیش افستاح	تا بگر ز را بشاد سس نخاح
خلیب مرا می بکن خطبه سر	با هنک قلقل بصد شور شر
بیاساقی ای مایه حسری	بیا ای کل کلشن سنجی
هم آهنگ یاد چون بسلم	زمینات شتاق بکف قلم
بیاساقی ای دستگیر هم	تو یادر خرابات پیر هم
ترا سبوح از دان انکو رشوق	ترا سجد بر طاق بروی زوق
بیاساقی صبح بنا کوش تو	بیاساقی لبهای می نوش تو
یکی از سپهر طرب دم زند	یکی خنده بر حال ماتم زند
بیاساقی مید که ستم کند	زستی مرا بت پرستم کند
سجود آورم طاق ابروت را	بتان را پرستم نه طاغوت را
بیاساقی افتادم از یار دور	بجا میکه بخشد دلم را سرور
اگر مکن مرا زانکه هستم غریب	ز بهران دل از بعد حبیب

بیاساقی ای من غلام درت	تو شای من کمترین چاکرت
بخموریم جام شاهانه ده	مرا کردی می می بی پیانده
بیاساقی مردم من از دوریت	چو آینه محوم ز مجوسیت
بیا عکس رخساره خود نما	که تا دیده ام را فزاید جلا
بیاساقی از باده کن خرم	برد فکر استقبال مضمیم
ز خموری می سرا حال بن	تخم کشته از ضعف چون لپین
بیاساقی سوسن بانشنا	بر آورده است تاک دست دعا
یکی میفرستد شناس ترا	با من کشته شده یکی نخیه را
بیاساقی بادیه شکبار	براست شده چشم ز کس دو چار
که تا سر وقت تماشا کند	چو با قمری این راز افشا کند
بیاساقی ای نخل شادی غم	بیا ای صنوبر قد مو کم
از آن می که تا کش صنوبر بود	ز کیفیتش شور شر بود
بیاساقیا فصل نوروز شد	کل باغ از تو دل افروز شد
قدح کیر بادست برضا خود	تنک ظرف میخواره کن از بود
بیاساقی عمر تو جاوید باد	مرا روز وصل تو آید بیاد

رفوچاک در زلف اقم نما	ز بوج می وصل کن رشته را
بیاساقی ای اختر شب فوز	بیای رخت شمع پروانه سوز
بگردست بسچو پروانه ام	بده می که مشتاق پیمانه ام
بیاساقی ای چهره ات صبح دیر	بیای عاقبت از تو کرد و خبر
بکن است از زوری هوشم	همه رخت خود جانب او شوم
بیاساقی در روز کار تو من	نمیدم بجز درد و ریغ و محن
دیرن عرصه عمر غیبتم میخورم	چو بیدار بعد قشتم میخورم

تصانیف

بصهبای خنجرانه کبیر	بکیفیت جام وحدت نما
باسرار ذات خدای احد	بآثار و صفات صفات صمد
بتکمیل ساز همه کوتاهی	بلبر ز آرزوی تری
برقت کرین بساط فلک	بدارنده از سما تا سمک
بسازنده پرده صبح چاک	بادنده سبزه از چرخ چاک
بروی که مصحف بود نام او	بخالی که هند بود درام او
بموی که عالم معطی کند	بموی که او طعن کند

بستان از باد سردی	ببدرخ چهره احمد
بچشم بکحل باز آید	بگلهای از گلبن باغ او
بسببه او که شد دینم	بجای محمد بدال دینم
بصدق لبو بکر عدل عمر	بقثمان که نخلش حیا داد بر
بشاه شجاعت شهر علی	باصحاب با خاندان می
بکر صراحی دعای قدح	بطاهادیسین تا فتح
بملک سلیمان و دیو پری	بتخت نکین با نخت شری
بالوب بر و بیوقوف بنم	بموسی و طور عیسی دم
بژولید مویان کلخشنین	بافسره طبع حیرت کین
بدلداره کان سلوک فنا	بعاشق نژاد ان سبر آنا
بفواره آه مجنون شان	بطغیان و دوزخ نکنا
ببیبائی تیر جیب هدف	بشوغی فرزند لعل صدف
بازادی قامت نارون	بدجولید غار ضلستران
بدیبا چه دفتر عاشقان	بسطر کتاب لب نو خطان
بچاک کریمان کشتافش	ببوج می شور طوفان شوق

بابل خوابات رندانست	بمخویشیار ساغر پرست
بچون شهیدان تنه خفا	بجان بازی عاشقان رفا
به با صبری ششم چشم تر	به بی طاقی مد آه سحر
به پرواز شه باز فکر خیال	به صید معانی کوهر مثال
بجل سمای سر بسته کی	بمضمون مصراع عربی کی
بگلگون رعانی انف قلم	بنشین زبانا اسرار تم
بچشم غزالان کوهر کرد	بنمکان آهوی صحرانورد
بجنون دشت بیابان غم	بفرهاد کوه جفا و ستم
بلیلی شیرین باغ جلا	بزینای یوسف به مثال
بچشمی که بیا از باد است	بنازیکه داد مرا داده است
بخلوت نشینان کنج حرم	بانسوده کان بطاعدم
بخاک مذلت بنقشاده کان	بگرداب محنت فروخته کان
بنازک خیالان بیت دقیق	بآنچه که دارند فکر عمیق
بدیغ دل لاله در کوه و دشت	به پیراهن گل که صد گل گشت
بشوق زلجاکه یوسف خرید	بنخواب که تعبیرش آمد پدید

بشیرنی باده اتصال	بایام فرقت بروز و بال
بزیننی چهره کلمه زار	باشفته کی که از لطف نگار
به پروانه شمع بزم وفا	بکرمی با زار ناز و ادا
بگلگون چهره از تاب می	بچنگ رباط بسجور و طا
بمیخانه و سقف دیوار در	بفریاد افغانه با شور و سر
بکووی قمری چو باغن مرغ	بکبک تندر و بوم نزار غ
بطاوس با صد هزار آرزو	بنقش سر پاشت پلنگ
بجو تماشای چشم قدح	بایک دل به بازاد و فرح
بطاق دو ابروی محراب	بدرج لب لعل سیراب تو
بیانک صراحی و نوش لبان	بگلگونی هر دو لغت زبانا
بکوه فرات از بوقت سخن	بدر سقاقت شقیب آندهن
بخندیدن لعل میگون تو	برقصیدن قدموزون تو
بشع تجلی رخ النور	به پروانه زار کرد سرت
بمخویشی ز کس است تو	بماهی دل بردن شست تو
بطرز خواست بطرف چمن	باشفتان سبل یاسمن

بستیک باشد گرم خوی او	بر لعلیک باشد خفتن بوی او
به پیرهن نازک زبرک کل	بجم و صراحی و صهبایل
به بیج و خم تاب کیسوی تو	برم خوردن چشم آهوی تو
به تیر خدنگ خوابت	بزنا زلف سیاهت
بنورسته کیجا خضر طفت	بسیافاهانی غنیمت
ببادام چشم انازل	بخوبیت از کاتب لمزل
بنور صبر یعنی خاک برت	ببدر طریقی رگ و دست
بر شمع حیات تو یعنی شمع آرا	بقوت و قذا تو یعنی کباب
بطرز پریشانی کا کلت	بسیرالبدوی بر کلت
بعزایا تیغ خون ریز تو	به بار خجی خجی تر تو
بشما دطوبه لبس بلند	بموج خوام قد و پسند
بصبرها ساغر نقیضه بدر	بهر که از بادیه ابر برد
باورد خانان در خالقا	بپشمینه پوشان ترش کلاه
بتاراج هوش حرفیا سن	بیخای فهم مقیما سن
بانفان بلبل بکل از زار	بشادی آنان دله اردار

با فلک با خیطه خال هم	با نکلور با نیچ تاکسم
باقبال و ادوزک با تاج تخت	بر خشنده یکها مصباح
بهر سپهر دل غمگشان	بصبح بنا کوشن لیلی شان
بر خم دل و داغ غمناک سن	بسورخ این سنه چاک سن
بشاهین همین ترن ماهتا	به تو یغون زرین ارققا
خدا را در لطف بر من بند	بعجز و نیاز من ستمند
بغیر از تو دیگرند ارم نپاه	که دور از تو کرده عالم تباه
جهان جمله فانی باقی تو یی	که اتمکیه سازم که ساقی تو یی
هداده ات نشاء سبیل	تو یی سطر و بیاض لوح دل
زه صافی زنده طعنه با کوثر	میمده که باشد فلک سناثر
بود در داو صاف از سبیل	از آن می که باشد از نکلور
از آن می که مجنوس شاعرم	از آن می که دفع خارم
دل غنچه از نکلش خون بود	از آن می که چون کلک بود
ز مستر جو عاشق کند کنگ ل	از آن می که شیر بود چو و صا
زند برق در خرمن عقل و شو	از آن می که بجز عجمش

از آن می با قوت بخت بود	از آن می مستی بخت بود
از آن می آدم کند خاک را	از آن می آتش نذر داغ را
از آن می بیل کند داغ را	از آن می یک قطره فتدور را
از آن می یک قطره فتدور را	از آن می یک قطره فتدور را
بمن ده که در گوش معنی شوم	بمن ده که در گوش معنی شوم
بقانونی بگویم سخن	بقانونی بگویم سخن
که از خط جام ساغ کهن	که از خط جام ساغ کهن
پیر خوابات کویم ثنا	پیر خوابات کویم ثنا
برای پایان او او بود	برای پایان او او بود
بدان راه رسم نماید اگر	بدان راه رسم نماید اگر
رسم تابیزم همه جلال	رسم تابیزم همه جلال
زمستی سراپا مرا شوم	زمستی سراپا مرا شوم
سخن تا کجا طغرل انون است	سخن تا کجا طغرل انون است
نه اینجا تمام سخن گفتن است	نه اینجا تمام سخن گفتن است
ترا ناخن و خال این نیست	ترا ناخن و خال این نیست

۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰

درین باغ چون گل تو کمشای	بقفل دمان تو مهرب
قطعه تاریخ جلوس سید عالم خان میر خجاری تخت سلطنت	قطعه تاریخ جلوس سید عالم خان میر خجاری تخت سلطنت
صد شکر خدا که امیر عادل	بر تخت پدشست زد بر تراج
بالشکر با خلق زیاده و کم کرد	هر ماهه و طیفه را و هر ساله خراج
از معر آب دیند راین کشور	کس نیست که حبه ز کس کین دریا
امروزیم صولت انصافش	شاهین نکند شکار در اراج
شاه با بخت که تو خدا مانندی	کشت نیست تو کسی که نبود محتاج
دارم طلب ازب خدامن الیه که سی	درین شکان منتهای موحاج
از بهر جلوس شه تخت توران	با سپهر خرد و بسنجوم ادرج
کفتا که خرد جلوس شه از این شه	
با شرع بملت بدین بادروا ج	
قطعه تاریخ اتمام دیوان از مولف	
ای بادا که گشتی برخاک کوی بید	زینیا میر سانی با او سلام طغرل
بعد از سلام کولیش که شاه ملک	با دا قبول سمعت یک سپهر طغرل
کشت از پی تو زین در کشور بخت	زان بخت در زمانه هر سویم طغرل

۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰

بیکلایش کنون گرفت تا فایان	مفتوح و حشیش کردید ز طغزل
تا آنکه گشت طغزل از جان غلام بید	در ملک نظم گشته خلقی غلام بید
جاوید می توان سرگرم خیش منی	که جوید بکامت آید ز جام طغزل
بگذشته ام ز حامی شاگرد پوختگانم	از حق نصیج باد ایوسته خام طغزل
طالین طوطی نطق عینش ز غنچه	ریش ز رنگ گلشن از لطف لام طغزل
از عقل چشم سال تمام دیوان	تا شد معنی ریز و بکام طغزل
در بحر فکر عظم زد غوطه بچو کوه	آب از ادبشید و گفتا کلام طغزل

مثنوی چند در خصوص طبع دیوان موجب چاپ آن
و ذکر احباب و دوستان سگ و هر یک از القاب و نام
ایشان حفظ هم اسد الملک المنان

ایکه ترا هوش و خرد در برست	کوشن بکن هوش گرت بر سرست
یکد سخن از بی تکمیل چاپ	باتو بگویم بطریق جواب
منکه کنون سحر احواریم	شده خلقم ز بهر عاریم
که چه مرا نام بود در ز من	نیست ز من خار بملک سخن
شیوه من که چه بود شاعری	از ادب و فضل و کمال بری

بایمه این عاجب نهی ناکسی	جمع ازین باغ نمودم خسی
چیدن کل که نبود دست رس	سود بود چیدن هر خار رس
من درین باغ شدم خاکش	خار بود در نظر خوب خوش
نرخ بود که کل کل زار را	مفت نه بخشند بکس خار را
که چه کران هست بهای کهر	هست خریدار خد فہم دیگر
من خد خود ندہم بی بها	کرنی طالب نبود ما جبرا
منہم ازین شیوہ پشیمان نیم	مورم اگر چند سلیمان نیم
موصفت داده معنی ششم	صاف اگر نیست عیار ششم
جمع نمودم سخن خویش را	پس شدہم زان کتب پیش را
خواستم این نسخه مطبوع دہم	بر سر دیباچہ اش فرستم
تا کہ زیار لان فوت شعار	خواستند از بندہ بچا اختیار
از مد داخ مرآت نشان	حاجی محمد قلی ترجمان
کوست مرا منوس و یار قدیم	تاج سر من شدہ چون حرفیم
اشرف تجار کہ و لطف بود	لطف با کرد عنایت نمود
مطہر علم و ادب لاجاہ	حضرت دیاج اصالت پناہ

نامش نفیس شده اسحاق بیک	با همه قبول چه زشت و چه نیک
احمد و صلی شمس ملک سخن	قامت او شمع تو وصل لکن
همت خود صرف به این شیوه کرد	بر ذرا قرآن ازین مجسره زد
کاتب نیکو رقم خوش بیاض	مستعد حضرت شمس بوالفیاض
در قلم و نامه عطار و دجاء	منشی دیوان وزارت پناه
که چه قراول بیک منصفش	نیت جدا از برشته یک شبش
احمد رونق که ز راه کرم	کرد بسی سعی درین کار هم
بود یکی فاضل قسری لقب	قربت او چاب مرشد سبب
آنقدرش سعی درین کار بود	کرد غم از آئینه من زدود
هر نفس و هر دم هر لحظه او	داشت درین امر حبیبی
بنده قیوم غلام حمی است	شکری چون لعل لب کیست
قاری سیحای فضایل چمن	شهره به تمهید ملک سخن
اکوشش بسیار همی کرد او	بود بچاک دل من چون رفو
انکه درین فکر نکو سیر بود	ناظر اوراق البخیس بود
سوی سر قند ز ملک بخار	از پی تمهید بیامد سربار

آمد و ترش بطریق دلب	گوست ز خوان صالت نسب
کاشف اسرار خفی حبلی	ساعی دیگر شده رحمان قلبی
انکه بود زاده مولای من	نیت چو او هیچ ملک سخن
در فلک نظم که او خست است	دیده بسیار چو او کست است
قاف بود بر سر سمش علم	شهره او رفته با قاف هم
حاجی خوش خلق نکو اتحاد	بو قلمون شرب رندی نژاد
بسکه ازین سبده تر جلد نمود	او هم ازین مایده حلقه ربود
ز که صراف که دلخواه بود	در ره این بادیه همراه بود
حسرتی و کلمنی نیک رای	هر دو درین صفی گرفتند جای
بود مرا یار محبت ترین	نام نکونامه او نور دین
خواجہ اسرار ی حاتم نشان	میسز من شهره با سلام خان
خاصه محمد قل لطفی بهم	از ره الطاف و طریقت کرم
خامه صفت بسته مکر بر بیان	همی چو دو پیکر کرم تو امان
در سد و چاب و پیا طبع او	همی در دو بهم از پام نکو
هر یک ازین سبده دقت و اثر	چو شب و چه روز چه شام و صبح

و انکه بیاید سخن به محفل
سعدی آداب ملا توفیق

بسکه در یک روز نمودند جهد	عاقبت این طفل در آمد عهد
لکرم حناق کون مکان	خیر بود عاقبت کارشان

تاریخ طبایع دیوان منیر محمد بن نقیب کل احوار از زاد طبع وقاد و تار بود
سخن الشیخ علم العلماء دلا اسحاق بیک المتخلص بوجه صراج

بهر تاریخ کتاب حق ثبات	کشتن بوی طفل ادب اعمات
داد دلف مرده یاد هاج زار	قطعه تاریخ بهر التفات
بایدت نبشت باطر خلوص	تا بود اذکار اولب المات
ز سر هجبت بهمانم سال او	گفت احوال نقیب پاک ذات

ایضا تاریخ طبایع دیوان بهار شمع از رشحات عیون و فکر
موزون شروع جدار دیوان سخن را سپاس صلی فضل
دلا سید احمد مدس المتخلص بوجه صلی

خوشا بالید بر تن جان طفل	عیان شد نکته نپیان طفل
نشد مطبوع این دیوانش آخر	بعالم ماند استخوان طفل
اثر باعث حیات نام باشد	بنام حق چه خوش سامان طفل
ز روی بخت کلاک و صلی نبوت	بتأریخ زبانی دیوان طفل

ایضا تاریخ از زاده طبع بلند کمیت میدان سخن بهی
فضایا مآب ملا ابوالخیر خواجه المتخلص بنجیری

غریب مصر معانی و لفظ را بحار	محیط مرکز مضمون شعر پر کار
بصدیق پیشه لفظ معانی چون پیل	کجاست حاسد ازین نکته گند انکار
لوای شهرت شعرا زیان او برتر	چنانکه بود در سعدی انوری فحار
شکفته گلشن معنی ز نظم او هرگز	چو دید بلبیل طبعش بهر طرف سیار
ز بهر تحفه احباب مغان عجیب	مکر ز فخران سحر شد سوی ابرار
شبنی گلشن غنیمت بکام طوطی طبع	رسید شکر معنی ز شکرین کلزار
بلبل اول دیوان حضرت غزل	دو مصرعت بدو تاریخ میشود شمار
ز روی طبع بگو خیری این کتاب جلی	بضم و جذرا عجز طفل این شمار

ایضا تاریخ قطره از قطرات سحاب فکار و لمة از لمعات
سبحان الفاط معانی و دو چار فطانت شعار فضیلت
انتشار نخل چنستان مرغوب ملا عبد القیوم المتخلص بوجه صلی

چراغ اهل دانش شعر میباد	نشاط آرد بدل از روی ایجاد
درین مرکز بسامردان دانا	چو بلبیل ناله میکردند و سرباد

ایکمی آن جسده سعدی بود ممتاز	دیگر خود انوری میداد ارشاد
نظمی کیطوف خاقانی یکسو	ز یکسوی دیگر جائی استاد
بشکرچی و باب العطاء یا	کنون شد قلعه این نظم بنیاد
درین تو نیکو بایستم با او	خوشنارین طوطی خوش لاجه ارشاد
بنوک خایه اش تحسین نمودند	سخن داناان بنده و روم نوشاد
کلاش آفتاب سل معنی	حسب ادب اهل کمالند ذره ایجاد
چنان نازک خیال خوش بستان	کجا خورشید جواش را توان داد
نگردد و واقف اسرار رمزش	بدست بولعلی یونش افتاد
بود معمار و قصر فصاحت	کجا نقشش کشد مانی و بهزاد
از سر سبز مندی سخن گفت	طییر از شرم او از پا افتاد
از آن روزیکه پا بر و شد بید	عنایت کرد بیدل خط ارشاد
تو نتوانی ز بیدل فرق کردن	دو پیکر هر دو انداز یک شکم زاد
میان خلق دارد شهرت تمام	بطغزل بداد سلخی مبیناد
هوای طبع کردن خاطرش را	بیاید سوی یارش صلا داد
بخش صد خیر این آدمی تو	بود کم در بهاش ای مرد جواد

په تاریخ طبعش قریب گفت	بو بین ابیات او را بشناساد
ایضا قطعه تاریخ ضیای از تابش ضمیر انور و پرتوی از	
آئینه معنی گستر محمده قاسم جان مخدوم بخاری	
المختصر خلیفه	
خوشا شخصی که در دوروزه تی	کند بر خنج نیکی زنده کانی
پس از مردن بگویند شش خلایق	بسی شخص سلاخی بود فلانی
کند کار یک از وی تا آینه	بماند در نام نشانی
ازین اندیشه کرده طفل آنگو	کند ز او ج سخن غفقت انشانی
ز طبع کوهر فشانش بسی او	نمود اندر جهان کوهر نشانی
که شمشیر زبان خویش را او	زده هر دم لبان معانی
یکی دیوان خلاصه که در ترتیب	که در تهریشل سرار جعانی
همواره شیوه خاصی است در شعر	مهرین براقاصی و اوانی
ز سال الطباعش و دشواری	نمودم پس تکاپوی خسانی
بیاد آمد برای سال طبعش	ز اشعار قصاید بوستانی
ایضا قطعه تاریخ طبع دیوان انوری	پس افکار و ثمری

از باغ اشعار قاری ملا سیاح مخدوم سمرقندی المتخلص تمجید

بهر اندرین آردن نسخ	ز لطف کردگار حلق کل
بشد مطبوع دیوان نجیبی	نقیب خان هم یعنی خواجہ طغی
پس بیدل زویدت چو	بلک شعر شاه با تجمل
سخن ز بخشش قضا فانیست	ولی بکیت یاری تغزل
نمایه فکر از راه انصاف	بشاخ سرو سزا و صلصل
بشعر ستاد کامل نیستش	نه در ایران نه در توران کابل
اگر آن قوتی در دست کمر باشد	ببایش کشند خود را تقابل
رسیدیت شعرا و بگردون	از آن افشاده در افلاک غافل
بذوق مادی معیش خیزد	زمینای دل عاشق قلقل
بیابد لذت قند معانی	باشعار شر کنند انکوائیل
زهر خشن طبع معنی مایل	شود حاصل هزاران نشاء مل
بدین نازک خیالی نظم آورد	بکاتب لایق آمد از تجشیل
بهنگام نوشتن خطش	کند مسطر ز تار زلف سبیل
سزاوارست از بهر کتابت	نماید کاغذ او در شش از کل

مداد او دل کل غنچه سازد	بباید خامه از منتقار بلبل
ز حدش زان شدیم تمهید خویش	که پایانیت با دور و تسلسل
ولیکن غنچه طبعم شکفته	ازین شادی لسان لال و کل
بشد مطبوع این دیوان غوب	درین ایام سعد با تسلسل
برای کوهر تاریخ چاپش	ز دم من غوطه در بحر تامل
کشیم عقد در شاه پوری	بسکال نظم زینان با تجمل
شد این مصحح بیکین مهر تاریخ	ز روی طبع بی دیوان طغی

وله ایضا

بدیوان جناب خواجه طغی	در تمهید غری بود و مطلق
که تا بیات او بنیم سراپا	بخواغم با بهر آداب سلوب
بدیدم شکر طبعش را و کفتم	
بر تاریخ به دیوان مرغوب	
ایضا تاریخ طبع دیوان زاده افکار و نتیج طبع معانی	
شعار محب اشفاق احمد جان سمرقندی المتخلص به و نون	
هرگز که باده نوشند از شهید طغی	سرسشتگی دوزخ کلام طغی

ختمست فکر نور با اوز بیدار	چون طوطی پشت کردیم بجام طون
سحر حلال باشد دیوان و سرایا	غفاست اگر معاشک شد به نام طون

تاریخ طبعش خوش دولتی است رونق
دولت سری نهاده در پای نام طون

و نیز آثار طبع طبع کا شمع از نایج فک بلند
و کلی از کار خا طری لیسند هلا سید نقشبند
اب هلا سلا خواججه

خوشا طفل خیر اوج سخن	شده شمع دانش بهر حسن
رسانا فهمش چون زلف بتان	بلندی طبعش چون مهر حسن
با تمام تالیف اشعار خویش	نمود صرف عمری بچندین سخن
الحمد کردید عبود	بابل فصاحت بسی ممتحن

بود بهر تاریخش از روی اصل

که دیوان با زین طغرل حسن

تاریخ از زاد طبع روشن فطرت میز احفیظ التدریس
جمشیدی افغان

ادیب نکته ستیج استاد دانا	مرتب کرد دیوان سخن را
نرسن سپید بهر طبع تاریخ	من یکین اسم گشت بجا
بحیرت چون شدم آواز غیرت	نیز که گو آتش تو من را
نماند هیچ شد تاریخ میلاد	اگر طرح اذیت بهجت شود

تاریخ طبع از حاجی ملا نادر

کیست تر که بید از دلالت کلام	اصل پاک اوست برادر دلا خرام
چیت در پیش از ناز شعرا	عنصری را بود یار اشعار کلام
که بود ناصر علی مرور دوران	بسر تسلیم در دبار و زود عیاج خام
جنبه اشعار او بشبه ز ناطق بلند	که ظریف فارابی باشد کرد غلام
سال دیش بحسب نادر از منشی فکر	می شنیدم او بکوش فطرت و دایم

بسر دیوان از روی از کرم

از سر دانش کج تاریخ طبعش و سلام

عام شود رسال مع کلم معطله مسوده ملک قاضی محمد ادریس خواججه

لغو عده که در مدح کمال	عانه اهل حکم دارد دلال
کو هم ملک و مداد طغرل	کرد مع بهر کس ملام مال

دور کرد اودم اعلام علوم	از دل اصل هوس و کرمال
ملهم عالم کل داد الهام	در سوال عدد ساعه سال
در رکاب کمر سلک آمد	کامکار حصص حلال
از تاریخ طبع جناب سیادت پناه ایشان تو خواجه و کلام	
تاریخ سال طبعش از تو خواجه	از طبع خویش کفایت طبع تو خواجه
ایضا قطعه تاریخ از زاده طبع میری	
بتاریخ جناب دیوان مرغوب	بکفتم در دو صبح این معما
دلم پروانه پای چرخ	شب وصل ترا پایان سبدا
ایضا قطعه تاریخ از طبع شکر بار کوهر جرج عمان المتخلص	
بحسره المسمی بلاء عثمان	
بشد مطبوع این عجب خوب	از فضل حسن زبان محبوب
پایتا تاریخ دیوان سرمدار	ند آمد که می دیوان مرغوب
تاریخ از تاریخ طبع فضا یا تاب ملا عارف سمرقند	
متخلص بکاخنی	
پایتا تاریخ بودم تحسین	از صائف مژده کرد پیل

ز روی دولت وجه کرامت	ایضا بشارت شد بود دیوان طغی
ز بهر حال این دیوان مرغوب	همیشه در تفکر بودم انا
مرا تا که بلطف هر ربانی	خرد از روی دانش شغل گفتا
ایضا قطعه تاریخ از طبع نخل باغ بهجت و باغ مسرت	
بنیره خان المتخلص بخلعت	
بالماسن باغ خوش طغی	در معنی عجایب نیک سفتا
از آرزو غنچه ها کعب خلعت	چو شد مطبوع و یوش شکفتا
برای سال چاپ بتاریخ	نقیب خان صاحب هر کفتا
ایضا قطعه تاریخ طبع از تاریخ ملا عبد الغنی متخلص کجودت	
ز بهی شعاع طغی کشت مطبوع	کسی اند شود طبعش چو شکر
بید کرد در تحسین این نخل	بچشم شعر خوانان به زکوه
ز روی کدش گفت جود	عجب دیوان طغی شوق آورد
تاریخ طبع کتاب از فکر مروت نشان حاجی محمد قلی تاج	
خوشاد دیوان که از زمر ملکش	خفای در معنی علی شد
میان اهل اصحاب بلاغت	بمطهر در عجایب چون علی شد

تمام سال طبعش از نرسد	بسو کوشش حاجی قلی شد
-----------------------	----------------------

تاریخ رحلت حاجی محمد امین بیکی جان مرحوم ولاسنگ	
---	--

نیچه کنت

حسرت از حاجی مرحوم قانت	رفت از دنیا و نزل کرد جهان
سال تاریخ وفاتش حاتم از پیر خرد	در غم جوان و بارید خون از دیکان
یا برو کرد از دل ما تو را نیکو گفت	رفت از دار الفناء محمد امین بیکیان

قصیده چند از ادب طبع المرح الشیخ ادم الملاح محمد سحاق بیک تخلص
بوماج مدرک طبع آن را در ذیل کتاب از بنده مؤلف
بنابر رسوخیت و اتحاد مندی بینهما ترصد و توقع نمودند

الحذر از غشوی دلفیبت اسکار	جان عشاقان تیغ ابرو کرد نکار
کیست آن یاشک خطا که بوی	ز کس کلماتی کشش پیشش
گفتش کای یک طمان قانت لحو	با کد این قصر فرد و مقام است
گفت قصر من رفیع است از چهرین	کش سلیم سلطان بودم لقب القوار
هر طرف کلمات شکفته بر لب افر	جای دیگر سرناجو هم قطار اند قطار
بچو جنت یک طرف جازیب است	سوی دیگر غواش گفته همچون یار

هر که بنید ما من ستان با این خوشی	باز پند از که خواست شود خیرتیا
میل دید بوسه از ستای بوی کوس	ببازورد خود دعا خسر عالی تبار
سید عالم صبا حبس بر عزجا	میدود اند کاشی چون میکند صد
در شش کس نخ اهدفت امداد	هست در فوایدش سایه پرورد
از کف تا نید و شرع نبی اخفصاد	فر هر سنج او دین محمد پایدار
بسته بهر حدن بر اسیر بار او	کو بزرگ کو چک دانش در حکم شیار
یا دایمی که منم در قطار خادمان	هز زمان بومید خاک در شش کعبه دار
در زمان مرد ما هم نکوشن آلچین	فی المثل خاندان باب فطیر خیر الدیار
دروا در فضا بجز خارش دیگر	نیت مانند شش بر این چهر سپدار
میتوان گفتن که جنت بسین صبح	از موشن میکند کسب مسرت عمار
ای خوش آن ذائقه او را درین سر	مسکن من ام مذمیه لیل و نهار
طرفه جبر که طرد او آب و مانند	کوشت این با که صیت سلسل اند
هر که بنید خاک پاک آلچین مار و زر	در فراش دایم کرد و دوش اشکبار
هر که در سر او بود هوای آلچین	که بود او از خرد زرد و لبش بیار
بس کن ای حاج از تنای قصر شای	که او لی الا بصایر نخواستن تیار

غنچه شدرخ شب از بهشت باز
 یاسمین لاله بشکفت ز کوکب سار
 خالصه ندر جو یار جان ای چنین
 آن فضا آن نوایم در آینه زمین
 یکطرفه که هست چو طور کینا با
 هر که باشد تقیم آنجا ز طالع یادی
 جذبات هوا فسحت سلطان سلیم
 حسن باشم سزاوارش آن قصور
 میسر و غلالت را که هر شام سحر
 کند لایوان کور تو را چون چرخ
 کی رسد یا نظر بر بست کیوان او
 اندی بهنگام آسمان لای این
 بهر بحر و بهر سد جبریل عقل و هوش
 دیدی عالم را خراب است با منقبت
 صلیت تعمیر فتنه تا مجاز و روم
 بهیچ شک نشد نگرینی را طهارت
 سر با صند از رخسار لب آب آن
 کش چو سوس هر طرف انداخته با صند
 که بهوش مقتبس حقا که ریحان
 بهیچ کوش یک طرف جایت نهر زین
 نیل که از نقص سقم آسینان
 بهر حقا کاخ کیوش هم رنگ حنا
 بهر حاشا منفعل از روح او زین
 چون بل است ایندین قصور نشا
 فی اشل اندر معارک ششم هفت
 تا که نهی از خیال فکر او از زبان
 بهر عمرش می کاشم دم که کشتا
 بهر تدح بنایش با تفرغ تر زبان
 کرده قصر که نه بود در زمین و آسمان
 باز گرفته همی آوازه اش می بن

حاشا که کای چنین نهر که فیروز قام
 ناروند و یاسمین لاله سنبل دام
 خاک پاک آیین بهتر بود از شک چین
 بهیچ نادید چشم هر دم در چرخ آن
 بر رخسار هر طرف بشکفته چون تیا
 بهر باد صبا خواهد وزیدن هر زمان

قرة سان پر نیرند و باج اندر روح تو
 بو که آید آنهم اندر خاطر شاه جهان

شبی آید آن دلبر ماه پیکر
 پدیدم که خفم بهیر زرد آن دم
 که امین کنایم بجل داشت خفم
 بکفتا چو اغیر من را بخوانی
 بکفتم که باشد که غیرت جیبی
 بکفتا که من بعد ازین کرد باغم
 بشم سیرم سزرتن جدت
 چه لطف اینکه بر جن کف آنم

بکفتم که دلیج غم سیده مکر
 ندارد بحسن عشق تو کار دیگر

خاتمه الطبع مع برخی از فضل و نسب سبک از ملا سید احمد صید

الحمد لله والصلوة علی من لای نبی بعده اما بعد عرض می نمود روشن
ضمیران دانش پژوه و خاطر خورشید نظیران والا شکوه نموده میشود که درین
زمان فیروز نشان و این آوان سرت تو امان این دیوان دار البت
مع قصایدات بلاغت اقتران و ترجیعات و مخمسات که کلدسته
کلی از معانی و کجور بدیع اسرار نهانی صفحہ عایض این غرار و ضمه رحیمین
اشعار مطرا از کلام جناب اشرف الاحباب سید السادات رفیع
آشنای خیل ساق و کتاب شاعر شیر بیان بی بدل میرزا محمد خالق
طغرل بن شاه رخان بن توخان شاه ناصر خان بن محمد صادق خواجه
الملقب بالخال خان بن محمد صادق خواجه حواری صیقلیت
با کلیل چاپ کل و باز یونطباع مجمل که دید منظور سخن شناسان جمه
و شهود و فضیله نزدیک دور خواهد شد الحق فاضلان آفاق نظر
وقت پسند از اش بنکر نشو است و باند نشه محققانه مطالعه فرمایند
سزا است این همه سحر و کوشش روز خم فی جلی میرزا خاچق قلی بر جان
ابن محمد و تاجر صاحب الاملا الطیف ابن حماد الله با تمام از جبهه صد انسق
مدون ابن میرزا عبدالقادر جلیل القدر الی الله علیه و آله و سلم و بختیار
و در این موعده می خواهم از این ملاحظه فرموده و در وقت این استانی بیک
قوی بیک میر آخر جلوه کرد

کسی از فکر چاق نیست ملحوظ | حقوق طبع دیوان است محفوظ